

مجموعه داستان‌های کوتاه

غروب

نویسنده: محمدعلی قجه

لیست داستان ها

- 1- با من زنده بمان ۳
- 2- آقای نازنین ۱۲
- 3- اسیری ۲۸
- 4- عذاب وجدان ۴۰
- 5- یک سلفی کوتاه ۵۲
- 6- بن بست ۷۰
- 7- غروب ۸۲
- 8- صندلی ۹۴
- 9- سایه های ماه ۱۲۷

داستان اول
با من زنده بمان

۱

جیمز و کریس دو زوج جوان آن روز در پوست خود نمی‌گنجیدند، قرار بود که پس از مدت‌ها مشغله کاری به مسافرتی دور و دراز بروند، به ایالت جورجیا تا آنجا حدوداً ۵۰۰ کیلومتری راه بود.

هنگامی که سوار بر ماشین شدند کریس نقشه بزرگ را باز کرد و درحالی که نمی‌دانست دقیقاً کجا را جستجو کند پرسید: خوب عزیزم، ما از کدوم راه قراره بریم؟ این راهه مگه نه؟

- خوب، البته راه داخل شهر بهتره، اما می‌دونی من به راه میان‌بر خوب بدم که ما رو زودتر می‌رسونه، ویکتور دوستم گفت اگه از این راه بیای زودتر می‌رسی، پس ما هم از همون راه می‌ریم و بعدش وقتی که رسیدیم به خونشون باهم می‌ریم قایق سواری و ماهیگیری! تازه اون به جنگل خیلی زیبا می‌شناسه که قبلاً توی مأموریت کاری رفتیم، واقعاً زیباست!

کریس که ذوق زده شده بود، درحالی که چشمانش بسته بود سعی کرد صحنه طراوت و شادابی یک جنگل انبوه را مجسم کند و سپس گفت: خدای من، خیلی دوست دارم زودتر برسیم اونجا، جیمز، گازشو بگیر تا شب نشده برسیم.

- حتماً عزیزم، من مطمئن ام خیلی بهمون خوش میگذره.

باآنکه هنوز تا عصر چندساعتی باقی بود اما ترافیک غیرمنتظره داخل شهر طبق معمول مدت زیادی از وقت آنان را گرفت، ظاهراً کمی جلوتر در خیابان اصلی تصادفی رخ داده بود که سبب ازدحام ماشین‌ها شده بود.

جیمز که هیچ‌گاه تحمل سپری کردن زمانش را در ترافیک آزاردهنده نداشت با سخنان آرامش‌بخش کریس اندکی آرام شد و آن دو به هر شکل ممکن شرایط را تحمل کردند.

مدتی بعد اتومبیل‌های آسیب‌دیده از وسط خیابان با جرثقیل‌ها حرکت داده شدند و مجدد راه باز شد و به شرایط عادی تری رسید.

آن‌ها نیم ساعت بعد از داخل شهر به جاده برون‌شهری رسیدند وارد آزادراهی شدند که آنان را به ایالت جورجیا می‌رساند، اگرچه با تأخیری حدود ۱/۵ ساعت پس از رهایی از ترافیک شهری.

در طول راه آن‌ها حرف‌های زیادی برای گفتن داشتند، از محیط کار، همسایگان و اطرفیان، حتی حساب‌های مالی‌شان که تا زمان معینی برای خرید منزل جدیدشان نیاز بود.

ابتدای راه سر سبزی بیشتری داشت و آنان را که از ساعت‌ها ترافیک گریخته بودند آرام‌تر می‌کرد.

آن دو آن قدر غرق در صحبت بودند که نفهمیدند زمان به چه سرعتی گذشت.

کم کم خورشید که آخرین تلاش خود را پرتوافکنی می کرد. کمرنگ شد و غروبی زیبا با آسمانی سرخ بر افق پیدا شد. تابلویی رنگارنگ از نقاشی طبیعت که به هر بیننده‌ای از زیبایی و جذابیتش فخر می فروشید.

در آن لحظات جیمز سرعت اتومبیل را کم کرد و درحالی که در لاین کندرو آرام آرام حرکت می کرد به همراه کریس غرق در تماشای غروب زیبا شد.

آن دو آن قدر غرق در کار و گرفتاری‌های روزمره‌شان بودند که هیچ‌گاه فرصت تماشای غروب را نداشتند و حال از دیدن این صحنه بکر و بی‌مثال مسخ و افسون شدند.

کریس در همان حال آرام زمزمه کرد، چه غروب زیبایی، مدت‌ها بود که این صحنه رو ندیده بودم. واقعاً زیباست، این‌طور نیست؟

- بله دقیقاً، چه زیبایی‌هایی دور و بر ماست و ما هیچ‌وقت اونا رو نمی بینیم.

این غروب دل‌انگیز دقایقی بعد به پایان رسید و اندک‌اندک تاریکی ابتدای شب فرارسید.

اگرچه آن‌ها پیش‌بینی کرده بودند که تا قبل از تاریکی به نزدیکی‌های جورجیا می‌رسند اما ترافیک شهر زمان زیادی از وقت آن‌ها را تلف کرد و آن‌ها هنوز در ابتدای راه بودند.

مدتی بعد جیمز که می‌دانست به حوالی ورودی راه میان‌بر نزدیک شده است از سرعتش کم کرد و از کریس خواست تا با جی‌پی‌اس اتومبیل آدرس دقیق این خروجی را از روی نقشه برای او مشخص کند.

و کریس اعلام کرد ۲ کیلومتر جلوتر سمت راست آزادراه خروجی‌ای وجود دارد.

یک جاده قدیمی کمربندی، ورودی‌ای که آنان را از مسیر جاده استاندارد اصل خارج می‌کرد. یک‌راه میان‌بر نزدیک‌تر!

درست مطابق جی‌پی‌اس آن‌ها دو کیلومتر جلوتر تابلوی بزرگی را دیدند که راه خروجی را نشان می‌داد و جیمز با توجه به آنکه دو ساعت تأخیر داشت بدون درنگ به‌سوی خروجی پیچید وارد آن شد و همه چراغ‌های اتومبیل را روشن کرد.

راه ناآشنا بود اما جیمز به تصور آنکه هنوز مانند سال‌ها قبل می‌تواند به راحتی و در زمان بسیار کمتر به جورجیا برسد بر سرعتش افزود و در راه صاف و خلوت شروع به جلو رفتن کرد.

تمام راه از تردد ماشین و یا عابر خالی بود و اطرافشان تا آنجا که نور چراغ‌های اتومبیل نشان می‌داد بیابانی بود و فاقد هرگونه درختی و یا بوته‌ای.

کریس به جیمز گفت: فقط همون اول جاده چند تا درخت بود، اما حالا اینجا کاملاً برهوته!

جیمز سرش را به علامت تصدیق تکان داد. لحظه‌ای از ذهنش تابلوی کوچکی که میان شاخ و برگهای انبوه چند درخت پوشانده شده بود گذشت، ابتدای راه تابلویی بود که او به دلیل پنهان ماندنش پشت شاخ و برگ‌ها نتوانسته بود پیام آن را بخواند!

۲

جاده‌ای که طی می‌کرد متروک و قدیمی اما با سطحی صاف و یکنواخت بود، این یکنواختی برای جیمز که خسته و خواب‌آلود شده بود خطرناک و کشنده بود.

کریس نیز کم‌کم به خواب می‌رفت.

جیمز در همان حال که به جلو می‌راند در سمت چپش کورسوی نور چراغ اتومبیل‌هایی که در آزادراه تردد می‌کردند را نظاره می‌کرد. صحنه‌ای زیبا و دوست‌داشتنی. نورها لحظه‌ای به هم نزدیک شده و چون خوشه‌ای رنگارنگ و درخشان در آن سوی تاریکی به هم می‌آمیختند اما دوباره از هم دور می‌گشتند و در پیچ‌وخم جاده‌ی دوردست گم می‌شدند. این دانه‌های نورانی که گویی از آسمان به زمین افتاده بودند تقلا‌ی وسوسه‌انگیزی برای خودنمایی در آن صحرای پهناور از خود نشان می‌دادند که حاصل آن تصویری دل‌انگیز در آن تاریکی محض بود که زیبا و رؤیایی به نظر می‌رسید.

جیمز در آن حال پنجره اتومبیل را پایین کشید تا کمی هوای تازه بخورد. بیرون خنک بود و نسیم شبانه ملایمی در دشت می‌وزید، جیمز از سرعتش کم کرد. علاوه بر هوایی تازه و بکر سکوت نیز همه‌جا را احاطه کرده بود. جیمز بر صندلی‌اش جابه‌جا شد. چشمانش اندکی سنگین شده بود. او به کریس نگریست، او خوابیده بود، جیمز ضبط اتومبیل را خاموش کرد و درحالی‌که باد به نرمی بر صورتش می‌خورد و موهایش را نوازش می‌کرد آرام‌آرام به تپه مهتابی آسمان نگریست.

ماه با نوری زیبا و سحرانگیز بر گستره آن دشت خلوت می‌تابید. او سرعتش را کمتر کرد تا با دقت بیشتری به آسمان نگاه کند؛ اما لحظه‌ای نور اتومبیل بزرگی را دید که به او چراغ زنان نزدیک می‌شود. او به وسط جاده متمایل شده بود، فوراً به لاین خود بازگشت و به مقابل چراغی زد که اتومبیل مقابلش نیز پاسخ داد و آرام‌آرام از کنارش عبور کرد. یک کامیون نیمه سنگین بود در آنجاده خلوت به سوی آزادراه بازمی‌گشت. جیمز اندکی از خواب‌آلودگی خارج شد و دوباره وسوسه تماشای آسمان پرستاره و مهتابی به سراغش آمد.

دوباره سرعتش را کاست و سرش را بیرون برد تا ماه زیبا و دل‌فریب را نظاره کند، حتی ستارگانی که با عشوه و ناز در اطرافش به زمینی‌ها چشمک می‌زدند. او مدت‌ها بود که به آسمان شب نگاه نکرده بود.

برای او غروب، ستارگان و حتی ماه درخشان غریب و ناآشنا به نظر می‌رسید برای انسان‌هایی چون او که همواره در مشکلات زندگی غوطه‌ور بودند فرصتی برای لمس کردن و درک دنیا وجود نداشت. همچنان‌که برای او تنها در همین لحظه فرصت دیدار این زیبایی‌ها فراهم شده بود.

جیمز با دیدن ماهتاب، تاریکی و سکوت صحرا به یاد دوران کودکی‌اش افتاد.

آن زمان که با پدر و مادرش در جاده‌ای خاکی در نیمه‌های شب به مسافرت می‌رفتند. او در صندلی عقب ماشین لم می‌داد و از پنجره، تاریکی بیرون را نظاره می‌کرد. به سوسوی نورهایی که در دوردست بودند، میان تپه‌ها و درختان، نورهایی که هر یک با شیطنت به او چشمک می‌زدند. برای جیمز آن لحظه هیچ‌گاه فراموش‌شدنی نبود. دیدن شب ساکت و تاریک که هم دلهره‌آور بود و هم رمزآلود و سوسه‌انگیز. او به یادداشت که از دیدن نورهای زیبا و درخشان در دوردست‌ها و با تکان‌های ماشین بر کف خاکی جاده، اندک‌اندک سست و خواب‌آلود می‌شد و بی‌آنکه بفهمد به خوابی شیرین و بی‌مانند فرومی‌رفت.

به ناگاه صدای بوق بلند و ممتد کامیون بزرگی که رودرویش بود او را از جا پراند. جیمز سراسیمه و شوکه شده از خواب پرید و کوشش کرد تا از سر راه کامیون غول‌پیکر کنار برود اما ...

تصادف سهمگین تنها در چند ثانیه رخ داد و به‌سرعت پایان رسید. کامیون به گوشه‌ای منحرف شد و از گون گردید.

ماشین جیمز چندین بار به خود پیچید و درحالی‌که به‌شدت در هم کوبیده شده بود در گوشه خاکی جاده واژگون شد. جیمز کاملاً شوکه شده بود، نمی‌دانست که اطرافش چه می‌گذرد.

کمربند نجاتش گیر کرده بود و دود غلیظ اتومبیل را فراگرفته بود.

او در آن حال زار سعی کرد تا بر خود مسلط شود و سپس به کریس نگاه کرد، او با صورتی خون‌آلود میان بالشک‌های هوا بی‌هوش و بی‌حرکت بود.

جیمز بی‌درنگ شروع به فریاد زدن کرد. لحظه‌ای بعد کامیون حامل سوخت با انفجاری مهیب قرار در آتش و گدازه‌های سوزان شد. جیمز این بار با وحشت کریس را صدا زد اما او هنوز بی‌هوش بود.

حرارت شدیدی از سوختن موتور اتومبیل ایجاد شده بود. لحظات به‌تندی می‌گذشتند.

جیمز در آن حال بوی دود، آتش، خون و آهن سوخته را حس کرد و سرانجام بوی تند بنزین که از باک اتومبیل آرام‌آرام به زمین می‌چکید.

جیمز با تمام قدرتش سعی کرد کریس را با تکان دادن به هوش آورد اما فایده‌ای نداشت، کمربند نجاتش چون طناب دار او را به صندلی می‌خکوب کرده بود، همان‌گونه که او را به‌جایش دوخته بود!

بنزینی که به زمین جاری شده بود با حرارت پاره‌های آتشی که از انفجار کامیون به‌سوی ماشین آن‌ها افتاده بود آرام‌آرام شعله‌ور شد.

و لحظه‌ای بعد شعله‌های مرگبار آتش حریصانه ماشین را در بر گرفت. جیمز که نمی‌توانست این حادثه را باور کند دریافت که به ثانیه‌های واپسین عمرش رسیده است ...؛ اما برای کریس چه باید می‌کرد؟

او اندیشید که بین نجات جان خود و کریس باید یکی را انتخاب کند و لحظه‌ای بعد بی‌درنگ با پرتاب لوازم داخل ماشین به شیشه سمت کریس کوشید تا آن را بشکند و بلافاصله پس از شکستن شیشه با تمام قدرت کمر بند قفل شده او را با تکان‌های شدید باز کرد و درحالی‌که سعی می‌کرد بیدارش کند او را با تمام قدرتی که در بازوانش بود از پنجره اتومبیل به بیرون هل داد.

کریس که با فریادهای جیمز تازه به هوش آمده بود، درحالی‌که گیج و منگ بود به سمت دیگری غلتید تا هوای تازه را استشمام کند. دود ریه‌اش را پر کرده بود و با خارج شدن از اتومبیل تازه توانسته بود نفس بکشد. درحالی‌که کریس شوکه شده بود و نمی‌دانست که چه اتفاقی برایشان افتاده است، به ناگاه از آن سوی جاده صدای آژیر پلیس و اورژانس فضا را پر کرد.

کریس دریافت که تصادف وحشتناکی برایشان رخ داده است و از اینکه پلیس و مأموران آتش‌نشانی از راه رسیده‌اند احساس امیدواری کرد؛ و سپس اطرافش را جستجو کرد تا جیمز را بیابد؛ اما مأموران به سرعت به سراغش آمدند و او را از ماشین دور نمودند.

آتش حالا چون دیوی گرسنه و حریص ماشین را به‌طور کامل به کام خود کشیده بود.

کریس بازهم اطرافش را کاوید اما جیمز را ندید!

مأموران بازهم سعی کردند تا او را که ناباورانه به شعله‌های نفرت‌انگیز آتش خیره شده بود از مهلکه دور کنند اما ...

به یک‌باره زمان برای آن دو دل‌باخته متوقف شد، از میان اخگران آتش چشمان کریس به جیمز، به محبوبش دوخته شد، جیمز در داخل اتومبیل واژگون اما شادمان به او لبخند می‌زد، کریس عزیزش نجات یافته بود!

به یک‌باره زمان برای آن دو دل‌باخته متوقف شد، از میان اخگران آتش چشمان کریس به جیمز، به محبوبش دوخته شد، جیمز در داخل اتومبیل واژگون اما شادمان به او لبخند می‌زد، کریس عزیزش نجات یافته بود!

پس از آن انفجاری دیگر همه‌چیز را یکسره کرد. اتومبیل با هر آنچه درونش بود به دود و تلی از آتش سیری‌ناپذیر بدل شد.

جیمز داخل ماشین با شراره‌های ملتهب آتش درآمیخت و روحش با دود سیاهی که تا اوج آسمان در هم می‌پیچید شادمان و سبک‌بال پر کشید.

کریس ملتسمانه فریاد زد تا مأموران شعله‌ها را خاموش کنند تا شاید بتواند یک‌بار دیگر جیمز عزیزش را ببیند، تنها یک‌بار دیگر!

مأموران شتابان و سراسیمه تلاش کردند تا آتش لجام‌گسیخته را خاموش کنند و سرانجام شعله‌های گسترده آرام‌آرام فروکش کرد و آتش‌سوزی و دود غلیظ پایان گرفت.

لحظاتی بعد مأموران به سراغ کریس آمدند، او حیرت‌زده به لاشه ماشین سوخته خیره شده بود، نه سخنی می‌گفت و نه تکانی می‌خورد. در چند ثانیه، تنها چند ثانیه شوهرش مقابل چشمانش در آتشی سوزان خاکستر شده بود.

نیم ساعت طول کشید تا مأموران توانستند جنازه راننده کامیون و جیمز را که کاملاً سوخته بود از میان لاشه کامیون و اتومبیل خارج کنند. جنازه‌ها کاملاً خاکستر شده بود.

کریس که گویی نیمی از قلبش از کارافتاده بود، ناباورانه به لاشه سیاه جیمز که در برابرش نهاده بودند خیره مانده بود و به شدت می‌لرزید. او چندین بار پلک‌هایش را بر هم زد تا شاید در خواب باشد و برخیزد.

اما در خواب نبود، شوهرش اکنون تبدیل به جنازه‌ای سوخته شده بود، سوختگی آن‌قدر شدید بود که او نتوانست چهره جیمز را تشخیص دهد.

و هنگامی که حلقه جیمز را تحویلش دادند و جنازه را با برانکارد به آمبولانس منتقل کردند، کریس توانست لبخند شیرین همسرش را در پس صورت خاکستری‌اش ببیند.

او تا لحظه آخر به پیکر جیمز که اکنون با ملحفه‌ای سپید پوشیده شده بود خیره شد؛ و با معشوقش وداع کرد.

هنگامی که آمبولانس جنازه‌اش را برد کریس حس کرد که قلبش دوپاره شده است، پاره‌ای که از سینه‌اش کنده شد و با جنازه همسرش از نزد او رفت.

و در آن حال آرام‌آرام اشک ریخت و درحالی که تمام وجودش از این فاجعه به لرزه درآمده بود حلقه‌ی سیاه شده جیمز را عاشقانه در دست لرزانش فشرد، این حلقه بازمانده‌ی همسر عزیزش بود، حلقه‌ی باارزشی که روزی با اشتیاق در انگشت او جا خوش کرد تا این لحظه تا این ثانیه‌ی تلخ که کریس آن را پس بگیرد. حال این حلقه برایش پام آور تنهایی و حسرتی ابدی بود. تا پان عمرش!

۳

زن میان سال با چهره‌ای متأثر و رنجور درحالی که آرام آرام اشک می‌ریخت با حسرت خطاب به خبرنگاری که رو دررویش نشسته بود و داستانش را می‌شنید گفت: اگه اون روز توی خیابون تصادف نمی‌شد، اگه ما به راه میان‌بر نمی‌رفتیم، اگه تابلو هشدار «فقط مخصوص تردد کامیون» پشت شاخ و برگه‌ای درخت‌ها پنهان نشده بود و اگه من اون شب لعنتی نمی‌خوابیدم، الآن جیمز زنده بود و من ۲۱ سال روز و شب از تنهایی و غصه اون زجر نمی‌کشیدم.

خبرنگار که از گریه‌های زن منقلب شده بود با ناراحتی گفت: اگه ناراحت تون کردم مصاحبه رو تموم کنیم.

- نه نه احساس می‌کنم با گفتن این خاطرات تلخ کمی از عذاب وجدانی که هر شب آزارم میده کاسته میشه. اگرچه یادآوریش برام سخته و دل‌خراش اما بذارید بگم، اون لحظه که جلوی چشمم زنده‌زنده سوخت، تو اون لحظه نفرت‌انگیز فقط می‌خواستم به بار دیگه اونو کنارم ببینم، همسر جیمز اون شب فداکاری کرد. منو نجات داد و خودش مرد. اون در لحظه‌ی آخر میون ماشینی که در حال سوختن بود با دیدن زنده موندن من لبخند زد. اون مرد تا من زنده بمونم و حالا باید این داستان فداکاری رو براتون تعریف کنم. تا بدونید که اون کی بود و چرا این کار رو کرد؟ من توی قصه‌ها دیده بودم که چطور آدما برای هم فدا می‌شن؛ اما اون شب جیمز به من فهموند که ما قهرمانای همون قصه‌های رؤیایی هستیم، با اینکه جسممون کوچیکه و آرزو هامون محدود، ولی می‌تونیم لحظه‌های باارزشی رو رقم بزنیم و برای همیشه توی یاد و خاطره‌ها بمونیم. مهم نیست که چقدر عمر کنیم، مهم اینه که انسان باارزشی باشیم.

زن آه بلندی کشید و با لحنی دل‌نشین ادامه داد: اگرچه سال‌ها از اون واقعه گذشته اما من هیچ‌وقت فراموش نکردم و هنوزم نتونستم مردی رو جایگزین اون کنم. روح جیمز هنوز با منه، من با اون هر صبح از خواب پا می‌شم، صبحانه می‌خورم، سوار ماشین می‌شم و به سرکار می‌رم و شب دوباره درحالی که باهم سر میز شام نشستیم غذا می‌خوریم و دوباره درحالی که در کنارم خوابیده با عشق اون به خواب می‌رم. من روحش را همیشه در کنار خودم حس می‌کنم. من هیچ‌وقت تنها نیستم چون اون همه‌جا و همه‌وقت مراقب منه و با من همراهه و من هر شب ازش خواهش می‌کنم که تا آخر عمرم کنار باشه و زنده بمونه. چون بدون اون نمی‌تونم نفس بکشم. ازش می‌خوام تا بمونه و در خلوتم باشه، همیشه و همه‌جا تا ابد!

پایان

داستان دوم
آقای نازنین

۱

سخنان دکتر برای ادوارد و همسرش جولیت باورکردنی نبود.

ادوارد ناباورانه سخنان دکتر را شنید: پس شما به به بیماری خیلی نادر دچاره یه نوع ...

دکتر برای آماده ساختن ذهن آن‌ها به واقعیت اندکی درنگ کرد و ادامه داد: یه نوع بیماری نادر استخوانی!

دکتر سخنانش را ادامه داد اما ادوارد هیچ‌یک را نشنید، بدنش سرد شد و گوش‌هایش شروع به زنگ زدن کرد، او از شدت این شوک ناگوار دیگر چیزی نمی‌شنید.

دکتر از بیماری خاص رومئو پسرک ۸ ساله‌شان گفت: این بیماری به دلیل رشد بیش‌ازحد سلول‌های استخوانیه، بدنش به تدریج با رشد استخوانهای سفت و خشک می‌شه و نهایتاً ...

جولیت پرسید: نهایتاً چی دکتر!

- متأسفانه اون می‌میره!

جولیت که چشمانش پر از اشک شده بود بغض شدیدش را فروخورد و با ناامیدی پرسید: یعنی هیچ امیدی به زنده موندنش نیست؟

- شاید با معجزه اتفاقی بیفته اما نمی‌تونم بهتون وعده دروغ بدم. اون در بهترین حالت تا دو سال دیگه زنده می‌مونه و بعد بدنش با استخوان پوشیده میشه، واقعاً متأسفم که ناچارم این واقعیت تلخ رو بهتون بگم. من نمی‌دونم که راه درمانی و یا حداقل تأخیر در مرگ برای این بیماری داره یا نه؟ اما نهایت سعی خودم را می‌کنم تا اگه راه نجاتی بود شما رو بی‌خبر نذارم.

جولیت نتوانست خودش را کنترل کند و درحالی‌که بدنش به شدت می‌لرزید آرام‌آرام و بی‌صدا شروع به گریه کرد.

ادوارد نیز همچنان بهت‌زده و بی‌حرکت به بیرون از پنجره اتاق دکتر خیره شده بود.

آن‌ها نمی‌توانستند این کابوس را باور کنند. پسرشان رومئو تمام هستی‌شان تنها فرزندشان حالا تا مرگ، آن‌هم مرگی دردناک تنها ۲ سال کوتاه فاصله داشت.

آن دو درحالی‌که نمی‌دانستند چه باید بکنند گیج و سرگردان به سوی خانه‌شان حرکت کردند.

ادوارد که نمی‌خواست این تشخیص عجیب را باور کند به جولیت گفت: من باور نمی‌کنم، تمام آزمایش‌های رومئو پیش به دکتر دیگه می‌برم، اون داره دروغ میگه! پسر ما سالمه، اون داره اشتباه می‌کنه!

مراجعات آن‌ها در روزهای بعد چندین مرتبه به دکترهای دیگر و آزمایشگاه‌های دیگر ادامه یافت؛ اما در همه موارد به یک پاسخ مشترک رسیدند. رومئو قطعاً به یک بیماری لاعلاج دچار شده بود.

بیماری رومئو از یک روز زمستانی در مدرسه‌اش آغاز شد و هنگامی که به دلیل درد شدید به خانه برگشت در ناحیه مفاصل بازو، آرنج و مچ دستش احساس درد داشت.

ظرف چند روز علیرغم استراحت مداوم درد بدنش به نقاط دیگر گسترش یافت، به پاهایش و به کمر و گردنش!

ادوارد و جولیت به تصور آنکه یک سرماخوردگی و یا کوفتگی حاصل از بازی است موضوع را خیلی جدی نگرفتند و حتی با مراجعه به پزشک که تشخیص داده بود دچار سرماخوردگی شده است با چند قرص ساده و مسکن موقتاً دردش را ساکت نمودند و از ماجرا گذشتند.

اما یک ماه بعد مجدد همان دردها در همان نقاط بخصوص مفاصل بدن رومئو بروز کرد، این بار بدتر از قبل.

و بازهم پزشک با بی‌مبالاتی و احتمال ندادن به یک بیماری خاص با معایناتی ساده تشخیص داد که احتمالاً دچار حساسیت غذایی و یا فصلی شده است.

و درنهایت بازهم قرص‌ها و مسکن‌ها درد را فرونشاندند.

این بار مدتی گذشت و حال عادی رومئو بیشتر به درازا کشید، آن‌ها تصور کردند که همه‌چیز تمام شده است.

و درنهایت ۳ ماه بعد در اواسط فصل بهار، دردهای کابوس وار دوباره به بدن رومئو بازگشت.

پسرک بیچاره این بار علاوه بر درد مفاصل در درون استخوان‌هایش نیز احساس سوزش و درد آزاردهنده‌ای داشت.

پس از آن بود که آن‌ها دریافتند موضوع جدی است، هنگامی که پسر کوچولوی دوست‌داشتنی‌شان نمی‌دانست به درستی دست‌ها و پاهایش را خم کند.

و حالا بود که آن‌ها از دکتر متخصصی که بهترین پزشک شهر لندن بود پس از انجام آزمایش‌ها دقیق و موثکافانه می‌شنیدند که پسرشان به بیماری استخوان مبتلاست، آن هم یک نوع خاص

آن‌ها حتی در مقالات و نوشته‌های اینترنتی هم به جملات مشابهی برخوردند: بیماری مجسمه استخوانی بیماری بود که در سراسر بدن به دلیل رشد و نمو سریع و غیرقابل کنترل سلول‌های استخوانی با استخوان احاطه می‌شد و این لایه سفت و مرده چون پوستینی بدن بیمار را دربرمی‌گرفت، اما نه به یک‌باره، ابتدا رشد

سلولی استخوان‌ها از دست‌ها و پاها شروع می‌شود و به تدریج به سایر نواحی بدن گسترش می‌یافت یک تکثیر وحشت‌آور که تمامی گوشت و پوست بیمار را به درون خود می‌کشید. آرام‌آرام و زجرآور.

یک مرگ چندش‌آور، سلول به سلول، بند به بند!

برای آن دو این واقعه ناگوار و نابهنگام آن‌هم در آغاز نوجوانی فرزند عزیز و شیرینشان، موجودی که ۸ سال لحظه‌به‌لحظه او را بوئیدند، بوسیدند و پرورش دادند، غیرممکن به نظر می‌رسید.

آن‌ها برای رومئو آرزوهای بسیاری داشتند و اکنون دریافتند که به هیچ‌یک از آن‌ها نخواهد رسید.

ادوارد و جولیت به فرصت اندکی که این فرشته کوچک در اختیار داشت اندیشید تنها ۲ سال آن‌هم در بهترین حالت.

برای آنان وداع با این موجود بارزش غیرممکن و بسی دردناک بود. آن‌ها از همان ابتدای کار سنگینی این واقعه را بر دوش‌های خود حس کردند.

باید اندک‌اندک خود را برای تلخ‌ترین لحظات زندگی‌شان آماده می‌کردند. لحظات خداحافظی با تنها فرزندشان بی‌آنکه مهلتی برای درک این فاجعه داشته باشند تنها ۲ سال کوتاه ... و درواقع چندین ماه.

۲

رومئو آن شب تا صبح بیدار ماند.

روی میز کار پدرش از فرط خستگی خوابیده بود و او کاغذهایی را که از یک بیماری عجیب سخن می‌گفت دید، بیماری به نام «مجسمه استخوانی»

او از آن مقاله عجیب سر در نمی‌آورد. فقط کلماتی از آن را به‌سختی خواند و دریافت که میان او این کاغذهای به‌هم‌ریخته رابطه‌ای وجود دارد زیرا مدتی بود که پدر و مادرش غمگین و ناراحت بودند و با دیدن پیشرفت بیماری او این ناراحتی آنان بیشتر شده بود.

رومئو در آن حال فکر کرد و دریافت که بی‌شک بیماری او هم همین و یا چیزی شبیه به همین است. او اندک‌اندک به یک مجسمه تندیس می‌شد. یک مجسمه کوچک از جنس استخوان. سپید و خشک و شکننده اما بدون قلبی برای دوست داشتن، بدون لبی برای بوسیدن و دستانی برای بازی کردن! تنها یک تندیس خشک و استخوانی.

او اگرچه هنوز به‌درستی خواندن را نیاموخته بود ولی توانست ادامه خطوط درشت مقاله‌ها را هجی کند، او خط به خط خواند: ذره‌ذره ... از حرکت بازمی‌ماند، از رفتن، از ... گرفتن اجسام و از خوردن ... غذا!

رومئو لحظه‌ای فکر کرد، اگر زمانی نتواند غذا بخورد می‌میرد پس او هم می‌مرد!

او در همان لحظه کنار میز پدرش باهمان سن کودکی به‌تمامی آنچه باید درک می‌کرد پی برد.

او چون مردی کوچک سرش را تکان داد و بی‌آنکه چیزی بگوید و یا حتی قطره‌ای اشک بریزد، آرام‌آرام و بدون آنکه پدرش را از خواب بیدار کند به‌سوی اتاق خوابش رفت. در گوشه‌ای دیگر مادرش با چشمانی ورم‌کرده و اشک‌آلود روی مبل خوابیده بود، رومئو در آن لحظه دوست داشت که به آغوش مادرش بپرد اما او را هم بیدار نکرد و به اتاقش بازگشت.

و هنگامی که وارد اتاقش شد آن‌چنان غرق در تفکر بود که دیگر درد مفاصلش را حس نکرد.

رومئو پسرک دوست‌داشتنی آن خانه، آن شب تا صبح بیدار ماند. او در تمام ساعات به بیرون از پنجره خیره شد به ستارگان به ماه نورانی و گوش داد به صدای جیرجیرک‌ها و به سکوت شب و به تنهایی چیزی‌هایی که شاید از این‌پس دیگر برایش تکرار نمی‌شد.

صبح زود مادرش غم‌زده و افسرده با صبحانه به اتاق رومئو آمد اما رومئو را دید که بیدار نشسته و به پنجره نگاه می‌کند.

جولیت نگران و دلواپس سینی صبحانه را به‌سرعت به کناری نهاد و پهلوی فرزندش نشست و درحالی که بغض کرده بود موهای نرمش را نوازش کرد.

و گفت: عزیزم، چرا بیداری؟ هنوزم درد داری؟

- مامان، من می‌میرم مگه نه؟

جولیت به یک‌باره یکه خورد و درحالی که فرزندش را نوازش می‌کرد تلاش کرد تا از جاری شدن اشک‌هایش خودداری کند و آرام گفت: نه پسر، ای چه حرفیه؟ تو خوب میشی، تو ...

- من همه مقاله‌های مریضی مو خوندم من کم‌کم خشکمی شم عین به مجسمه.

- نه رومئو تو خیالاتی شدی. بس کن خواهش می‌کنم.

- من مقاله‌های بابا رو دیدم.

جولیت که دیگر حرفی برای گفتن نداشت به یک‌باره بغضش ترکید و درحالی که رومئو را حریصانه در آغوش می‌فشرد گفت: نه پسر، تو خوب میشی من نمی‌ذارم ...

در آن حال ادوارد که بیدار شده بود وارد اتاق شد و درحالی که رنگش پریده بود شانه‌های جولیت را آرام‌آرام نوازش کرد و گفت عزیزم، خواهش می‌کنم با من بیا.

و سپس او را از جایش بلند کرد و با نرمی و آرامش از اتاق بیرونش برد.

ادوارد که او را آرام کرده بود، دوباره به اتاق رومئو بازگشت و درحالی که صبحانه را روی تختش می‌گذاشت و موهای زیبایش را مرتب می‌کرد با لحنی مهربان گفت: پسر، تو عزیزترین موجود دنیا هستی. نمی‌تونم واقعیت رو ازت پنهان کنم. برای من و مادرت این موضوع سخت و دردناکه و برای تو از همه بیشتر؛ اما این بیماری اونقدرم که فکر می‌کنی بد و دردناک نیست و تو باید باهانش مبارزه کنی. منم کمکت می‌کنم تا هرروز بهتر بشی. اون مقاله‌ها همیشه راست نمی‌گن. تو مرد قوی‌ای هستی مگه نه؟ پس حتماً بیماری رو شکست می‌دی. حالا صبحانه تو بخور، قراره باهم بریم بازی یادت رفته!

و دقایقی بعد پدر و پسر خوشحال آماده شدند تا برای بازی بیرون بروند.

رومئو توپ فوتبال را از پدرش گرفت، ولی دستانش سست بود و توپ چون وزنه‌ای سنگین از میان دستانش به زمین افتاد، پسرک خم شد تا توپ را بردارد، اما زانوهایش نیز سفت شده بودند!

ادوارد که از شدت ناراحتی دندان‌هایش را به هم می‌فشرد بی‌آنکه چیزی بگوید توپ را دوباره میان دستان رومئو نهاد.

جولیت از دور شاهد این صحنه زجرآور بود، پسر زیبایشان اندک‌اندک جلوی دیدگان آنها فلج می‌شد!

۳

یادداشت های تلخ

۱۲ ژوئن ۱۹۹۰

امروز من و رومئو برای بازی بیرون رفتیم، پسر کوچولوی من خیلی خوشحال بود ما بعد از مدت ها توی هوای آفتابی بازی کردیم و کلی خندیدیم، اون حتی به من دو تا گل زد.

اون می تونه راه بره و حتی بدوه، اما دستاشو نمی تونه درست خم کنه، زانوهایش هم به سختی خم میشه، انگشتاش هم کرخت شده وقتی انگشتای کوچولو ظریفشو لمس می کنم حس می کنم استخوان هایش بزرگ تر شده، انگار متورم شده!

من سعی می کنم وادراش کنم حرکت کنه و مفاصلش را تکون بده، شاید این طوری استخوان هایش نرم تر بشه، ولی حس می کنم بی فایده است، اون درد زیادی می کشه و انگار بهش عادت کرده.

نمی تونم شاهد دیدن این صحنه باشم، خدای من چه بلایی داری سرما میاری؟

۲۸ جولای ۱۹۹۰

امشب رومئو کوچولوی من درد زیادی داشت، اون دیگه نمی تونه به مدرسه بره. من و مادرش هم تقریباً کارهامونو رها کردیم تا در کنارش باشیم.

کوچولوی بیچاره من! چرا نمی تونم کمکی بهت بکنم؟

دستاش و پاهاش سفت شدن، یا بهتر بگم فلج شدن، اون اکثر اوقات روی صندلی چرخ دار شه.

حالا دیگه وقتی دستا و پاهاشو لمس می کنم استخوان هاشو که داره عضله و گوشتشو می خوره و به پوستش می رسه حس می کنم. انگشتاشم باریک شده و فقط به پوست نازک روشه، تقریباً برای گرفتن همه چیز حتی قاشق برای غذا خوردن به کمک ما نیاز داره.

اما روحیه اش عالی، هرروز شعرای مدرسه شو برامون می خونه و ما هم درحالی که یواشکی اشک می ریزیم براش دست می زنییم و تشویقش می کنییم؛ اما گاهی هم ساده ترین چیزا یادش می ره، انگار استخوانا به سراغ مغزش رفتن، متأسفم دیگه نمی تونم بنویسم. ...

۹ سپتامبر ۱۹۹۰

امروز دو تا پزشک برای دیدن رومئو به خونه ما اومدن، دو تا دکتر بزرگ و معروف، وقتی پسرک ما رو دیدن خیلی متأثر شدن و به ما گفتن برای کشف علت و راه درمان این بیماری نهایت تلاششونو کردن اما نه نتیجه‌ای گرفتن و نه دارویی پیدا کردن. من انتظاری بیشتر از این هم نداشتم، برای رومئو عزیز من هیچ کس نمی تونه کاری بکنه.

اون دو تا پزشک بی فکر درنهایت از اهدا عضو صحبت کردن تا از اونها برای آزمایش‌ها پزشکی استفاده کنن، بلکه بشه بعدازاین، مابقی کسایی که به این مریضی نادر دچار میشن رو معالجه کرد.

من که به شدت عصبانی شده بودم اونا رو از خونه بیرون کردم و دیگه هیچ وقت اجازه نمی‌دم که بیان.

پسرمون ظاهراً حرفای اونا رو شنید، چون وقتی رفتن به فکر فرورفته بود. من از ناراحتی نهار نخوردم ولی رومئو از من خواست تا برای شام در کنارش باشم و من و جولیت و اون هر سه در کنار هم بهترین شام زندگیمونو خوردیم.

۲ اکتبر ۱۹۹۰

امروز چند تا از همسایه‌ها مون هم به دیدن رومئو اومدن، برای اونها هم اوضاع فرزندمون تلخ و ناراحت‌کننده بود و حتی یکی از اونا برای پسرم گریه کرد، اونا چند تا اسباب‌بازی قشنگ برای پسر کوچولوی ما آوردن، اسباب‌بازی‌های رنگارنگی که اگه سالم بود باهمه اونا بازی می‌کرد اما حالا با این دستای ضعیف و خشک‌شده چطور می تونست اونها را بگیره؟

امروز رومئو موقع نهار به من و مادرش گفت می خواد کاری که اون دکترا گفتن رو انجام بده.

ما به شدت مخالفت کردیم و به اون اطمینان دادیم که سال‌های سال زنده می مونه اما اون بهتر از ما می دونست که این دروغ‌ها دیگه فایده‌ای نداره.

و بالاخره با اصرار اون ... درحالی که من و جولیت اشک می‌ریختیم درنهایت ناچار به پذیرفتن خواسته اون شدیم! اون گفت که دوست داره به بچه‌های دیگه کمک کنه تا مثل اون زود نمیرن و حتی شاید بتونن ... معالجه بشن.

و من برای اولین بار در عمرم حس کردم که تا چه حد کوتاه‌فکرم و از اینکه چنین فرزند دانایی دارم به خودم بالیدم.

شب که شد ما بازهم کنار هم نشستیم و من برای جولیت و رومئو داستان تعریف کردم، اون داستان منو تا آخر گوش داد و مادرش درحالی که اونو با نهایت اندوهی که در وجودش موج می‌زد در میان بازوان لرزانش می‌فشرد از اعماق وجودش گریه کرد.

و بعد به کمک مادرش به تخت خوابش رفت و خوابید. من وقتی که می بردمش به اندامش خیره شدم، اون داشت آروم آروم خشک می شد!

مادرش وقتی اونو خوابوند درحالی که هنوز اشک می ریخت منو در آغوش گرفت و گفت: ادوارد بدن رومئو هرروز داره سفت تر می شه، گوشت بدنش کاملاً آب شده، داره کم کم به مجسمه تبدیل میشه، نمی تونم ذره ذره مردن اونو ببینم، یعنی واقعاً کاری نمی تونیم بکنیم؟
و جوابی نداشتم جز اینکه بگم: نمی دونم، واقعاً نمی دونم!

۲۹ دسامبر ۱۹۹۰

دو روز تا شب ژانویه باقی مونده، حال رومئو کوچولوی قشنگ من اصلاً خوب نیست. تقریباً به هفته است که فک اون سفت شده و نمی تونه به راحتی غذا بخوره و ما مجبوریم بیشتر غذاهای آبکی بهش بدیم.
مادرش هر لحظه و هر دقیقه گریه می کنه و از غصه پسرمن به شدت لاغر شده و من هم که کمتر خوابم می بره وضع بهتری ندارم.

مهمونای زیادی به خونمون اومده بودن که مه رفتن و بازم من و جولیت و رومئو موندیم.

می دونم این آخرین ژانویه ایه که رومئو با ماست و من باید سعی کنم بهترین لحظات رو براش بسازم. حس عجیبیه شاهد مرگ آروم آروم بچه ات باشی و نتونی کاری بکنی و سرانجام با این واقعیت کنار بیای و سعی کنی جلوی اون بخندی و به روت نیاری که چقدر از این بابت متأسفی که چقدر غصه توی دلت داری و اینکه گاهی وقتا اونقدر بغضت می گیره که نمی تونی درست نفس بکشی!

امشب ما همه هدیه هایی که برای رومئو آورده بودن کنار درخت قشنگ و رنگارنگ کریسمس چیدیم تا شب عید اونارو برای رومئو باز کنیم. هدیه ها اونقدر زیاد بود که گوشه سالن خونه رو پر کرد ... و من با خودم گفتم آدما چقدر رومئو رو دوست دارن!

بیرون داره برف میاد و من لباسای رومئو رو پوشوندم تا سوار بر ویلچرش بریم برف بازی، اما جولیت ترجیح داد خونه چون اونقدر گریه کرده بود که سردرد شدیدی داشت.

اما من سعی کردم به ناراحتیم مسلط بشم و پسر عزیزمو باروحیه خوب ببرم بیرون تا بتونم حسابی باهاش برف بازی کنم و بعدش به آدم برفی بزرگ درست کنیم. آدم برفی ای که دوست من و رومئو میشه تا زمانی که دوباره آفتاب در بیاد و اونو آب کنه ... مثل رومئو عزیزم که داشت کم کم جلوی چشممون آب می شد!

۱ ژانویه ۱۹۹۱

امشب شب ژانویه است، شب عید تلخ ما، بیرون برف شدیدی میاد و من و جولیت و پسرمون رومئو منظره پر از برف بیرون رو نگاه می کنیم.

جولیت به آرامی اشک می ریزه و من با فشار دادن دستش سعی می کنم اونو آروم کنم تا پسرمون متوجه گریه اون نشه.

ما همه هدیه های رومئو رو براش باز کردیم و اون از اینکه این همه اسباب بازی داره واقعاً خوشحاله، اما معلوم نیست تا کی زنده می مونه تا بتونه با اونا بازی کنه!

من و مادرش مرتب به اون گوشزد می کنیم که دکترا راه درمان بیماریشو دارن پیدا می کنن و اون باید دووم بیاره تا با داروهاش حالش خوب بشه.

ما تو این چند ماه قرص و داروهای زیادی بهش دادیم تا بلکه جلوی پیشرفت بیماری گرفته بشه، حتی شیمی درمانی شد اما هیچ تأثیری نداشت جز اینکه حال اونو بدتر کرد.

و حالا من ترجیح میدم کوچولوی عزیزم رو کمتر با دارو درمانای آزاردهنده اذیت کنم. ترجیح میدم ماههای آخر عمرش درد کمتری بکشه و راحت باشه و سعی می کنم مرتب بهش امیدواری بدم، هرچند که دیگه خودم کاملاً ناامید شدم.

رومئو دوست داشتنی من در تموم مدت مریضیش و علیرغم اینکه هرروز بدتر میشه، دستاش، پاهاش، کمرش و فکش، اما هیچوقت گریه نمی کنه، اعتراضی نمی کنه، بهونه ای نمی گیره و این من و جولیت رو بیشتر آزار میده.

اون درد رو تحمل می کنه و ناراحتی شو به روش نمیاره تا ما بیشتر غصه نخوریم، اون حتی تا این حد نگران ماست که دردشو پنهان می کنه.

و من از اینکه نمی تون کاری براش انجام بدم هرروز احساس شرمندگی و گناه بیشتری می کنم و آرزو می کنم ای کاش من به این بیماری لعنتی دچار می شدم نه رومئوی کوچولوی من!

۱۰ فوریه ۱۹۹۱

امروز رومئو از من سراغ آدم برفی شو گرفت و من به کمک مادرش اونو رویلچرش گذاشتم و بردمش تا آدم برفی رو تو حیاط ببینه. اون از من خواست تا روبروی اون بذارمش تا باهاش تنها باشه و من درحالی که مراقبش بودم از پشت پنجره به همراه جولیت نگاهش می کردم.

اون داشت درحالی که آدم برفی شو لمس می کرد آروم آروم باهش خداحافظی می کرد و من و جولیت پشت شیشه های بخار گرفته اون فرشته بی گناه رو نگاه می کردیم و از ناراحتی و غصه اشک می ریختیم. ظاهراً رومئو عزیز ما قصد داشت زودتر از موعد ما رو ترک کنه!

بعد از چند دقیقه رفتم و آوردمش داخل خونه و اونوقت بود که رومئو از من خواست تا آرزوشو برآورده کنم. به آرزوی عجیب اما قشنگ و رؤیایی!

اون از ما خواست بعد از مردنش مجسمه استخوانی شو توی باغ وحش کنار پرنده ها بذاریم. همون باغ وحشی که دیروز اونو برده بودیم، باغ وحش ترافالگار، اون پرنده های رنگارنگی که توی باغ وحش بودن رو دید و به فکر فرورفت و حالا گفت که دوست داره پیکرش بعد از مرگ کنار اونا باشه!

من و مادرش دوباره شروع کردیم به امیدواری دادن و دروغ گفتن، اما پسرک کوچولوی ما دیگه این حرفا رو باور نمی کرد.

اون از ما خواست که با هر دو آرزوش، یکی اهدای اعضای بدنش به تیم پزشکی برای تحقیقات و دیگری گذاشتن بدنش کنار پرنده ها موافقت کنیم.

و ما بازم ناچار شدیم بپذیریم!

۲ مارس ۱۹۹۱

امروز تولد رومئو عزیزمون بود، ما براش کیک بزرگ و قشنگی گرفتیم، شمع کیک شو براش فوت کردیم، اونو بریدیم و هرچند به سختی تکه هایی از کیک رو دادیم تا اون بخوره، آخرین کیک تولدشو! توی آخرین جشن تولد زندگی کوتاهش!

اگه بخوام از وضعیت بنویسم ... باید بگم دستا و پاهش کاملاً به استخوان سفت و خشکی تبدیل شده که پوست نازکش روش پوشونده، نه گوشتی داره و نه عضله ای، فقط استخوان و پوسته.

مهره های کمرش هم سفت شده و دیگه نمی تونیم اونو خم و راستش کنیم!

اون حتی دیگه نمی تونه به راحتی حرف بزنه و فکش داره قفل میشه. ظاهراً کم کم داریم به پایان راه می رسیم، وداع با فرزندمون!

امروز مادرش بیشتر از همیشه گریه کرد و اصلاً نتونست از کیک تولد رومئو بخوره. من هم اصلاً میلی به خوردن نداشتم ولی چون نمی خواستم پسر کوچولوی عزیزم ناراحت بشه وانمود کردم که با خوشحالی دارم می خورم.

من برای اهدای عضو با دکترا و برای بردنش به باغ وحش و گذاشتنش بین پرنده‌ها با مالک باغ وحش صحبت کردم و همه موافقت کردن که آرزوی پسر من رو برآورده کنن، اونا همه دوست داشتن که بتونن هرچند کوچیک دل رومو رو شاد کنن.

پسر من هرروز داره درد و عذاب بیشتری رو تحمل می کنه و من و مادرش هم همراه اون غصه و اندوه بیشتری رو.

خدای من، چرا اونو نمی کشی و راحتش نمی کنی؟ پس این کابوس لعنتی کی برای هر سه ما تموم میشه؟

۵ جولای ۱۹۹۱

امشب من و مادر رومو کنار بالینش ساعت‌ها نشستیم و برای اون از دوران کودکیش گفتیم و رومو ساکت و آرام به خاطرات ما گوش داد تا خوابش برد، تنها چیزی که ازش هنوز محروم نشده بود، به خواب شیرین و کودکانه، خوابی که توی اون دیگه دردی رو حس نمی کرد.

راستش بعضی وقتا به فرزند کوچولوم حسودیم میشه، اگه من مثل اون به چنین مریضی ای دچار می شدم حتماً خودمو می باختم، هرروز گریه می کردم، ناسزا می گفتم، اعتراض می کردم اما اون چرا واقعاً هیچ شکایتی نمی کرد؟ چرا هیچ گریه‌ای نمی کرد؟ چرا ناسزا نمی گفت؟

این سکوت فرزندم، این آرامشش، این صبوری اون بیشتر من و مادرشو آزار می داد، اون به هیچ دردی و به هیچ سختی ای از مریضی لاعلاجش اعتراض نمی کرد تا ما بیش از این ناراحت نشیم.

و من به روح بلند اون حسادت می کردم، به تحملش و به شجاعتش!

جولیت کنار من درحالی که بدن استخوانی و خشک شده اونو دست می مالید، دوباره گریه‌اش گرفت و من سعی کردم مثل همیشه آرامش کنم. مرگ پسر من واقعیتی بود که باید باهاش کنار می اومدیم، باید می پذیرفتیم که اون به زودی از پیش ما میره، باید به نبودنش عادت می کردیم. اصلاً باید انگار می کردیم که هیچ وقت به زندگی من نیومده و همه این سال‌ها توی رؤیا بودیم و اصلاً فرزندی نداشتیم!

اما مگه می شد چنین تصویری کرد؟

۲۱ سپتامبر ۱۹۹۱

روموی کوچولوی ما حالا دیگه با سرم زنده ست. امروز دکترا برای آخرین بار به دیدنش اومدند و به ما بابت این اتفاق تلخ و دردناک دلداری دادن.

و من که اصلاً حوصله اونا رو نداشتم ازشون خواستم که زودتر تنهامون بذارن. برای من هیچ کدوم از اون آدم‌ها مهم نبودن، برای من، همسرم جولیت و پسرم رومئو که داشت ترکمون می‌کرد مهم بودن و نه هیچ‌کس و هیچ‌چیز دیگه!

توی این مدت که یک سال و چند ماه میشه، فهمیدم که دنیا و هر چی توی اونه تا چه حد ناپایدار و موقتیه و اینکه ما آدم‌ها چقدر به مرگ نزدیکیم!

توی این مدت فهمیدم که حس شادی چقدر زودگذر و کوتاهه! انگار تا میای بخندی به چیزی، به اتفاقی همه چیز رو دگرگون می‌کنه تا خندهات رو ازت بگیره و به بغض سنگین و دردآلود رو تحویل بده.

انگار که دنیا دوست نداره شادی ما آدم‌ها رو ببینه و حالا من و جولیت به جواری اسیر حسادت دنیا شدیم تا تنها فرزندمون، رومئو رو ازمون بگیره. فرزندی که لحظه‌به‌لحظه کنارمون بوده حالا قراره برای همیشه از پیشمون بره و ما بدون اینکه بتونیم کاری بکنیم باید منتظر بمونیم تا جلوی چشممون بمیره!

۶ نوامبر ۱۹۹۱: آخرین روز

امروز ساعت ۱۰ صبح رومئو درحالی‌که با نگاه عمیق و کودکانه‌اش به من خیره شده بود آروم آروم و بی‌صدا مرد!

نمی‌تونم باور کنم که چه اتفاقی برای زندگیم افتاد! چه اتفاقی برای فرزندم افتاد!

مادرش درحالی‌که انگار تکه‌ای از وجودش آتیش گرفته بود از ته دلش گریه می‌کرد.

و من بهت‌زده و ناباورانه به چشماش که به هم زل زده بود خیره شدم و برای همیشه با کوچولوی قشنگم خداحافظی کردم.

لحظات آخر رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم، با اون نگاه معصوم و دوست‌داشتنی، باینکه نمی‌تونست حرف بزنه اما باهمون نگاه همه‌چیز رو به هم گفت، اون از من بابت لحظه‌لحظه زندگیش تشکر کرد و از اینکه تلاش کردم تا آرزوشو برآورده کنم و بابت همه‌چیز! همه‌چیزی که برای من معنایی نداشت و این بیشتر شرمنده م کرد. از اینکه هیچ کاری براش نکردم و اینکه اجازه دادم اون مریضی لعنتی بالاخره اونو از من بگیره!

و بعد از اون دقایق تلخ دکتر اومدن، برگه‌های رضایت‌نامه رو امضاء کردیم و رومئو رو تحویلشون دادم، عین به کابوس، به خواب وحشتناک اما ای‌کاش همه این‌ها به خواب می‌بود تا بلند می‌شدیم و می‌دیدیم رومئو صحیح و سالم کنارمون خوابیده تا دوباره باهاش می‌رفتم برف‌بازی و توی حیاط آدم‌برفی درست می‌کردیم تا دوباره فوتبال بازی می‌کردیم و اون به من گل می‌زد.

اما اون واقعاً مرده بود، برای همیشه ...

و من و جولیت باید بدون اون به زندگیمون ادامه می دادیم، بدون اون و تموم لحظات اون!

۴

باغ وحش پارک زیبای ترافالگار مثل همیشه مملو بود از بچه‌ها، بزرگ‌ترها، مسافران و همه‌کسانی که دوست داشتند مرد کوچکی را که چون فرشته‌ای کنار پرندگان رنگارنگ جا خوش کرده بود ببینند. او را که یک مجسمه سپید استخوانی بود، او که اکنون به یک افسانه بدل شده بود، افسانه صبر و بردباری.

هرروز جمعیت زیادی به آن قسمت از باغ وحش می‌آمدند تا سخنان مرد و زن جوانی را که از فرزندشان و کودکی‌اش می‌گفتند بشنوند، داستان زندگی رومئو کوچولو.

و سپس همه آن‌ها عکس می‌گرفتند تا به همه جهان رومئو را معرفی کنند.

او را که سپید همچون فرشتگان در میان پرندگان رنگارنگ ایستاده بود، او که همه نشانش می‌دادند بانام ((آقای نازنین)).

پایان

داستان سوم

اسیری

۱

جونز و پینگ یانگ، نگران و مضطرب درحالی که میان زمین و آسمان معلق بودند به درون مگاک سیاه و تاریک نگریستند، شکافی غول‌آسا که در یک چشم بر هم زدن چون هیولایی مخوف ده تن از آنان را به یک‌باره به کام خود کشید و همه چیز، آذوقه، تجهیزات ردیاب، قرص‌ها و کیپسول‌های اکسیژن، همه و همه به همراه دوستانش به قعر سیاهی فرورفتند.

جونز در بالای شکاف و پینگ یانگ آویخته به طناب او هر دو به یک قلاب در مدخل این دهان پلید میان مرگ و زندگی تلوتلو می‌خوردند.

جونز چندین بار دوستانش را از ته تاریکی صدا زد، اما هیچ پاسخی نیامد. شکاف به قدری بزرگ و عمیق بود که آن دو میان طول و عرضش چون حشراتی در دهان یک دیو بودند.

جونز مستأصل و ناگزیر کوشید تا با چنگکش به توده یخ‌های بالای سرش دست یابد و از پرتاب شدن خود و پینگ یانگ ممانعت کند و در این میان پینگ یانگ از پایین قلابش را پرتاب کرد که پیچ‌وتابی خورد و نیم متری بالاتر از قلاب جونز میان یخ‌ها جا خوش کرد. آن دو اندکی آسوده شدند، حال و نشان به دو قلاب متصل بود.

جونز به پینگ یانگ اشاره کرد تا بی حرکت باشد و سپس با تمام قدرتش شروع به گرفتن طناب قلاب‌ها و بالا رفتن از لبه پرتگاه کرد.

اگرچه وزن دو نفر بر بازوان او تحمیل می‌شد اما ترس از مرگ، حسی عجیب، نیرویش را دوچندان کرد و او نعره‌زنان خود و پینگ یانگ را به بالا کشید.

و لحظه‌ای بعد آن دو به نحوی معجزه‌آسا از درون پرتگاه به بیرون جهیدند و درحالی که کوله‌هایشان را از خود جدا می‌کردند نفس‌زنان و حریصانه به سنگ‌های اطراف چنگ زدند، آن دو از یک مرگ حتمی نجات یافته بودند.

دقایقی گذشت و هر دو که حالا از شوک خارج شده بودند به سراغ کوله‌هایشان رفتند. چادر، کیسه‌های خواب، اندکی آذوقه و جعبه کوچک کمک‌های اولیه در دو کوله تمامی آن چیزی بود که برایشان باقی مانده بود و مابقی همه به پرتگاه افتاده بود.

پینگ یانگ که نمی‌توانست مرگ ده نفر را باور کند درحالی که هراسان بود و دستانش می‌لرزید، به لبه شکاف خزید و با فریاد بلند دوستانش را صدا زد، اما بازهم پاسخی نیامد ...

مدتی زمان برد تا آن دو به خود آمدند و دریافتند که تا تاریکی شب زمان زیادی باقی نمانده است.

می‌بایست هر چه سریع‌تر چادری برپا می‌کردند تا از سرمای کشنده شب و بوران احتمالی که از آن باخبر شده بودند در امان بمانند. آنان به سرعت چادر را از کوله بیرون کشیدند و به کمک سنگ‌های اطراف به خوبی آن را بر پا و مستحکم نمودند و سپس درحالی که از سرما به خود می‌لرزیدند با کوله‌هایشان به داخل چادر خزیدند.

در تمام مدتی که داخل چادر بودند و خود را گرم می‌کردند و تکه‌های گوشت یخ‌زده را می‌جویدند، مترصد آن بودند که صدایی از قعر شکاف عمیق، از سوی دوستانشان بشنوند؛ اما هیچ صدایی، فریاد کمکی و حتی ناله‌ای شنیده نمی‌شد و تنها صدای زوزه تندباد که سرمایی مهلک را به هر سو می‌گستراند در مغزشان می‌پیچید. صدایی خشک و آزاردهنده که چون ناله مرگ بر آن دو بازمانده تنها نهیب می‌زد، نهیب سرنوشتی تلخ میان توده یخ‌ها، میان انبوه صخره‌ها و در حصار قدرت بی‌حد طبیعت!

شانس آن دو برای زنده ماندن شاید اکنون با تخمینی عقلانی تنها ده درصد بود!

بدون تجهیزات لازم، بدون آذوقه کافی و بدون ردیاب، در ارتفاعی بلند و درحالی که هیچ‌کس از مکان دقیق آن دو میان آن همه برف و سنگ مطلع نبود چگونه می‌توانستند نجات یابند؟

جونز درحالی که هنوز سردش بود به چراغ خوراک‌پزی نزدیک‌تر شد و گفت: یانگ، ما تقریباً وسط کوه‌ها گم شدیم و امشب قطعاً بوران شدیدی شروع میشه. تو چه نظری داری؟

یانگ که چشمان بادامی‌اش را فراخ‌تر کرده بود گفت: می‌دونی؟ پدم همیشه می‌گفت وقتی در تنگنا قرار می‌گیری و کاری از دستت بر نمی‌یاد فقط باید منتظر بمونی تا زمان راهی رو جلوی پات قرار بده!

- اما ما زمان کافی برای انتظار کشیدن نداریم، با شروع بوران اگه همین‌جا توی چادر بمونیم قطعاً بعد از چند ساعت زیر خرواری از برف یخ‌زده مدفون میشیم و اگه بخوایم به راهمون ادامه بدیم درحالی که امکان جهت‌یابی نداریم حتماً میون این قله‌ها گم می‌شیم.

- درنهایت چند ساعت صبر می‌کنیم تا بوران قطع بشه و بعد به راهمون به سمت بالا ادامه می‌دیم.

- یانگ، یعنی تو فکر می‌کنی با این تجهیزات ناقص می‌تونیم به صعودمون ادامه بدیم؟ حتماً شوخی می‌کنی؟

- ولی ما بیشتر راه رو اومدیم، حتی در این راه دوستانمون از دست دادیم، حالا بترسیم و برگردیم؟ اونوقت به ما چی می‌گن؟ دو تا ترسو که کار رو ناتمام گذاشتن، درست نمی‌گم؟

- ولی یانگ صعود به چه قیمتی؟

- جونز، بذار به واقعیت رو بهت بگم! شکی نیست که ما توی این شرایط بحرانی زنده نمی‌مونیم. پس بهتره صعود کنیم و پرچم رو نوک قله به یاد و احترام دوستانمون به اهتزاز در بیاریم.

جونز از سخن رک و صریح پینگ یانگ جا خورد و درحالی که صدایش می لرزید با ترس پرسید: از کجا این قدر مطمئنی؟

- جونز، ما مایکل و کوهلر رو از دست دادیم، همه چیز توی کوله اونا بود، ما اشتباه کردیم، نباید تجهیزات حیاتی رو به دو نفر می دادیم. ما نباید بدون راهنمای بومی می اومدیم، ما نباید خودمونو با طناب به هم می بستیم. این شرایطی که توش گرفتار شدیم طبیعی، ما تجربه چنین کار بزرگی رو نداشتیم و فقط برای معروف شدن داوطلب این کار شدیم، دوست من ...

یانگ دست جونز را محکم گرفت و لرزاند و ادامه داد: ما برای این صعود بزرگ آموزش لازم رو ندیدیم!

- گرفتار شدن ما توی به شکاف برفی به حادثه پیش بینی نشده بود. این از اشتباه ما نبود، این از اشتباه هیچ کس نبود.

- سه روز پیش توی همون کمپ، وقتی رئیس ستاد کوهنوردی قصد داشت که علیرغم خرابی هوا گروه ما رو اعزام کنه، من به پیرمرد سرخ پوست رو دیدم، اون همون لحظه به من گفت که پسرشو توی کوهنوردی از دست داده، فقط به خاطر جایزه وسوسه انگیزی که برای صعود اورست گذاشتن و شهرتش، اما من توجهی به حرفش نکردم و شماها حتی نگاهش هم نکردید! یادته که وقتی من و الیسای بیچاره که الآن تو قعر اون سیاهچاله یخی افتاده به داشتن به راهنمای محلی پافشاری کردیم چی گفتین؟

- یانگ، قطب نما و GPS از هر راهنمایی مطمئن تره.

- اما هیچ شکافی رو یا چاه برفی ای رو بهت نشون نمیده. دوست من ما اشتباه کردیم. GPS ای که ازش حرف می زنی نگران زنده موندن یا نموندن من نیست. اون هیچ حس ششمی نداره. ما طبق همون مسیری که بهمون داده بودن صعود کردیم اما حالا ده نفرمون به قعر چاه افتادن، فقط به خاطر اینکه اون سر آلفرد لعنتی توی برنامه تلویزیونی به عنوان به پولدار اعلام کرده بود که می خواد قله اورست رو برای اولین بار از آن خودش کنه و جایزه اش هم طبیعتاً اونقدر بود که خیلی ها رو فریب بده و ما دوازده نفر وسوسه شدیم تا جونمون رو به هر شکل ممکن به خطر بندازیم، چون اگه دست بکار نمی شدیم گروه دیگه ای جایزه بیست میلیون دلاری رو تصاحب می کرد. ما برای پول صعود کردیم نه برای کوهنوردی و افتخار آفرینی!

جونز که از سخنان یانگ کلافه شده بود گفت: بحث وجدل وضع ما رو بدتر می کنه. ما باید فکر راه نجات باشیم.

- جونز، توی این مدت برای پول و شهرت صعود کردیم، حالا ازت می خوام برای دوستانمون و برای شرافتمون ادامه بدیم.

جونز خنده آرامی کرد و گفت: اون بالا حتماً همه چیز قشنگتره، می دونی خیلی دوست دارم از نوک قله طلوع خورشیدش رو ببینم، خورشیدی که توی اون ارتفاع انگار میشه لمسش کرد!

و پینگ یانگ صمیمانه دستان او را فشرد تا پیمان دوستی شان در آن لحظه بسته شود، یک پیمان ناگسستنی برای صعود تا نوک قله تا بالاترین نقطه زمین، بر اوج کوه اورست!

۲

ساعاتی بود که بوران شدید آغاز شده بود، کولاکی مهیب و پیچنده که گویی هدفی جز در هم کوبیدن آنان نداشت، بادی کشنده که دانه‌های یخزده برف را چون نيزه‌هایی تیز بر آن دو بازمانده تهاجم طبیعت فرومی‌ریخت.

اگرچه چادرشان با سنگ‌ها محصور شده بود اما بی‌شک با ادامه طوفان برف زیر فشار شدید از هم می‌گسست. سرانجام آنان تصمیم گرفتند پس از چندساعتی استراحت بر ترس خود غلبه کرده و به صعودشان تا قله ادامه دهند، اگرچه بوران شدید بود و به نظر می‌رسید به راحتی میدان را برایشان خالی نخواهند کرد.

کمی بعد پس از آنکه پرتوهای ضعیف خورشید از میان کولاک برف خودنمایی کرد آن دو چادر را به زحمت جمع کرده و کوله‌شان را بستند و درحالی که تمام لباس‌های همراهشان را پوشیده بودند آرام‌آرام در میان بوران شدید شروع به بالا رفتن کردند.

اگرچه طوفان شدید بود اما آن دو با سماجت میان برف ضخیم به جلو می‌رفتند.

و با هر قدم اراده‌شان محکم‌تر و نفس‌هایشان تندتر می‌شد، چراکه برای رسیدن به نوک قله هنوز راه زیادی باقی بود، راهی که سراسر برف بود و سرما و تندباد، اما می‌باید پیموده می‌شد. توگویی آن دو برای رسیدن به قله زنده مانده بودند و حال باید بی‌وقفه به سویش می‌شتافتند.

جونز در آن حال که به سختی روبرویش را می‌دید فریاد زنان میان بوران از پینگ یانگ پرسید: مسیرمون درسته؟

- دنبالم بیا، من اون جلو به چیزی می‌بینم!

پینگ یانگ چشمانش را تنگ‌تر کرد و چون بی‌فایده بود عینک آفتاب‌گیرش را برداشت و از میان سوز تندباد به بالای سرش، به روی تپه بزرگی که مقابلشان بود خیره شد و به اشاره دستش نقطه‌ای را به جونز نشان داد. و جونز هم دقیق شد تا آنچه یانگ نشانش می‌دهد را از میان گرداب برف‌ها ببیند.

لحظه‌ای هر دو خشکشان زد، نه از سرما ... که از ترس!

میان‌هاله نور خورشید که با پیچ‌وتاب بوران بر افق تپه بلند چون امواجی درخشان موج می‌زد مردی ایستاده بود!

یک‌شیخ انسان، میان بوران و برف!

و حال آنان نمی دانستند که باید صدایش بزنند و یا از دیدش پنهان شوند؟

جونز کوشید تا به یانگ نزدیک تر شود و درحالی که به شدت ترسیده بود گفت: به انسانه؟ اینجا وسط این کوه؟

- نمی دونم، واقعاً نمی دونم!
- بهتره صداش کنیم، حتماً کمکمون می کنه.
- امیدوارم.

لحظاتی در تردید کامل گذشت، آنان متعجب بودند، در این بوران و سرمای کشنده، شاید انتظار هر چیزی را داشتند به جز دیدن شبیح یک انسان!

آیا این شبیح ناشناس برای کمک به آنها آمده بود؟ و یا توهمی بود که از سرما و ترس بدان دچار شده بودند؟ جونز سرانجام بر تردیدش مسلط شد و درحالی که تمام قوایش را جمع کرده بود فریاد بلندی زد: آهای، تو کی هستی؟ ما گم شدیم ... کمکمون کن.

اما بوران آن قدر شدید بود که فریاد جونز را به راحتی در خود بلعید، این بار پینگ یانگ نعره کشید و کمک خواست ... و بازهم زوزه کولاک بر صدایش مسلط شد.

شبیح پاسخی نداد و تکانی هم نخورد تنها خرقه اش که همچون شنلی بود با تقلای باد و کولاک تکان می خورد. دقایقی گذشت، گویی زمان در آن نقطه از دنیا متوقف شده بود. جونز و یانگ در یک سو شبیح مرموز در سویی دیگر به هم خیره شده بودند. شاید منتظر بودند تا بوران میانشان قضاوت کند! بورانی که هر حرکت و تصمیمی را از جنبندگان سلب می کرد، بورانی که در آن لحظه ترتیب ملاقات با یک ناخوانده را برایشان رقم زده بود!

۳

شبح تیره آرام آرام چرخید و به سویی نامعلوم شروع به حرکت کرد، شبحی که هیچ سایه‌ای نداشت!

آن دو مردد ماندند، آیا باید به دنبالش می‌رفتند؟

در آن لحظه یانگ به یاد داستانی در نوجوانی‌اش افتاد، داستانی از گمشدگان در جنگل که روحی مرموز بر آنان ظاهر شد، آیا این شبح نیز همانند همان روح مرموز برای نجاتشان آمده بود؟

جونز از یانگ پرسید: باید همراهش بریم؟

- به نظر می‌رسد چاره‌ای نداریم، شاید کمکمون کنه.

و آن دو با احتیاط در میان بوران به دنبالش روان شدند، با وجود آنکه میان طوفان شبح را به سختی می‌دیدند اما لحظه به لحظه تعقیبش نمودند.

شبح بی‌صدا و آرام بی‌آنکه لحظه‌ای متوقف شود و یا به پشت سرش نگاه کند، به جلو قدم برمی‌داشت، سبک و آسوده، بی‌آنکه میان لایه ضخیم برف‌ها برای گام برداشتن تقلایی کند!

شیب تندرو به بالای راه حکایت از آن داشت که آنان به سمت نوک قله می‌روند و آنگاه دریافتند که این شبح بی‌آنکه صدایشان را شنیده باشد به سوی قله کوه در حرکت است. گویی که او می‌دانست برای چه هدفی اینجاست!

جونز در میان همهمه کولاک کوشید تا ردپای این مرد ناشناس را پیدا کند، یانگ هم به برف‌های بکر چشم دوخت بود ... مسیر شبح دقیقاً همانی بود که اکنون بر برف آن می‌نگریستند، هیچ اثری از ردپایش نبود!

هر دو لحظه‌ای برجایشان می‌خکوب شدند! شبح نه سایه داشت و نه ردپایی!

جونز و یانگ دوباره به شبح تیره بالای سرشان که از میان گردباد برف و بوران بالاتر و بالاتر می‌رفت خیره شدند، شبح در برف فرو نمی‌رفت، این راهنمای ناخوانده بی‌شک یک انسان نبود!

آن دو حتی از بازگو کردن آنچه دریافتند و اهمه کردند ... و بی‌آنکه سخنی بگویند چون مسخ شدگان به دنبال شبح راه را ادامه دادند، راهی که بی‌شک آنان را به نوک قله اورست می‌رساند. راهی که با وجود بوران و سرما، شیب تندرو به بالا و طولانی بودنش برایشان اکنون مرموز و مسخ‌کننده نیز شده بود، آن دو بی‌اختیار به دنبال شبح رو به سوی اوج قله در حرکت بودند، بدون خستگی و بدون ترس!

این پیمایش بی‌وقفه، ادامه داشت. شب روی برف می‌لغزید و آن دو نفس‌زنان به دنبالش میان برف‌های ضخیم به جلو می‌شتافتند، هراسان از اینکه میان طوفان و کولاک گمش کنند.

اندک‌اندک خورشید فرونشست و شب فرارسید.

فرصتی برای خوابیدن و خوردن نبود، آن دو می‌بایست تا قبل از طلوع دوباره خورشید به نوک قله می‌رسیدند. و میان این بوران اگر لحظه‌ای درنگ می‌کردند شبخ ناپدید می‌شد و تلاش آنان بی‌نتیجه می‌ماند، پس چاره‌ای جز صعود کردن نبود.

جونز و یانگ علی‌رغم خستگی و گرسنگی به‌سوی بالا قدم‌هایشان را تندتر کردند.

و اندک‌اندک بوران فروکش کرد، در یک ستیز نابرابر آنان پیروز شده بودند و پس‌از آن آن‌ها بودند با خلوتی از مهتاب خالص، سکوتی محض و چشمان حریصشان که اکنون با کنار رفتن تیرگی‌ها به شبخ خیره مانده بود، آنان دریافتند که راهنماییشان روحی است سرگردان! شبخی که مترصد رسیدنشان بود تا آنان را تا نوک قله بالا ببرد، با نیرویی عجیب و مافوق تصور، برای دیدن آنچه تمامی مردگان در لابه‌لای شکاف‌های این کوه در انتظار دیدنش بودند، این روح نماینده تمامی آن قربانیان بود، روحی مضطرب و نگران برای دیدن طلوع خورشید درخشان بر نوک قله اورست!

۴

آنان تمام طول شب را بی‌وقفه به‌سوی قله حرکت کردند. شبخ در جلوی‌شان می‌رفت و آن دو به دنبالش، بی‌آنکه سخنی بگویند، بی‌آنکه سؤالی بپرسند، تنها به بالا می‌رفتند، با دست، با چنگک و قلاب و با هر آنچه در اختیارشان بود. اگرچه نور مهتاب با تابش بر برف سپید چشمانشان را می‌آزرد اما شبخ را به‌وضوح می‌دیدند. روح سپیدی که آنان را با خود به بالا می‌کشاند.

هوا کاملاً رقیق و غیرقابل‌تنفس شده بود، جونز و یانگ به‌سختی نفس می‌کشیدند اما شبخ به آنان نیرویی عجیب بخشیده بود، برای پیمودن راه تا نوک قله. اگر شبخ نبود بدون شک نمی‌توانستند راه را پیدا کنند و در بورانی سخت تا بدین جا پیش بروند.

ساعاتی گذشت ... آن دودیگر رمقی بر بدن نداشتند اما ناچار بودند که ادامه دهند، زیرا اگر لحظه‌ای می‌خوابیدند در آن سرمای مهلک به‌سرعت یخ می‌زدند.

اکنون راه هموارتر شده بود و تنها شیب تندی رو به بالا داشت که نشان می‌داد تا نوک قله راه زیادی نمانده است.

آن دو آن‌قدر مسخ‌شده بودند که درنیافتند به واپسین لحظات سحرگاه نزدیک شده‌اند! سحرگاه با اولین پرتوهای نورش، نوری ضعیف اما افسونگر و رؤیایی که باوقاری ستودنی از پس شکاف قله‌ها بر آنان می‌تابید.

و شبخ متفکر و آرام بر اوج قله میان این نور که گویی پرتویی از سوی بهشت است ایستاده بود، ساکن و بی‌حرکت.

با دیدن نور آن دو آخرین نیرویشان را صرف کردند تا سریع‌تر به آن بالا، به بالاترین نقطه زمین برسند.

حال می‌توانستند از پایین، نوک قله را که با برفی بکر و سپید پوشیده شده بود ببینند، نوک قله اورست را!

برای آنان تنها یک رؤیا بود که بتوانند تا بدین ارتفاع بلند بی‌وقفه صعود کنند، بدون اکسیژن، بدون آذوقه و بدون تجهیزات!

آن‌ها که به‌سختی نفس می‌کشیدند به‌یک‌باره متوجه شدند شبخ رفته است! با رساندن آن‌ها به پای قله حال دیگر روح نگران و بی‌قرار نبود، چراکه می‌دانست آن دو به نوک قله خواهند رسید و حالا دیگر با دنیا و هر آنچه در آن بود کاری نداشت. حال مأموریتش برای انسان‌ها به پایان رسیده بود!

جونز که به شدت نفس نفس می زد کوشید تا از میان کوله اش پرچم را بردارد و سپس کوله مزاحمش را به کناری انداخت.

سرش گیج می رفت و چشمانش می سوخت، در آن حال یانگ را با صدایی بریده بریده صدا زد و گفت: عجله کن ... الآن خورشید ... طلوع می کنه، ما باید این صحنه بی نظیر رو ... اون بالا روی قله ببینیم ... عجله کن!

اما یانگ پاسخی نداد. جونز برگشت و پینگ یانگ را دید که دوزانو بر برف سپید نشسته است و حرکتی نمی کند. او از صورتش خون می چکید!

جونز به هر زحمت که بود به سوی او رفت و تکانش داد. یانگ به دلیل استنشاق گازهای آتش فشانی، کمبود شدید اکسیژن و از فرط هیجان دچار خونریزی شده بود، خون قطره قطره از بینی ف دهان و گوش هایش به روی برف ها می چکید.

یانگ سست و بی حال به آغوش جونز افتاد و درحالی که نفس هایش به شماره افتاده بود کلماتی را در گوش جونز زمزمه کرد: دیگر اسیر نیستم، حالا ... می تونم برم اون بالا، بالاتر از اینجا ... و سپس ساکت شد و آرام میان بازوان جونز جمع شد و چشمانش به آسمان خیره ماند! جونز او را با احترام به کناری نهاد، دوستش هم پیمانش مرده بود!

جونز هم حال و روز خوبی نداشت، پرچم را میان دستانش فشرد تا قله تنها ۲۰ الی ۳۰ قدمی فاصله بود. لحظه ای حس کرد که درون سرش همه چیز در حال از هم پاشیدن است. مزه کرد ... طعم خون و گوگرد را در دهانش چشید و بوی آن را در بینی اش بوئید. او نیز بر اثر مسمومیت شدید دچار خونریزی مغزی شده بود، همانند یانگ!

اما نباید می مرد، چراکه تا قله تا مقصد نهایی تنها چند قدمی فاصله داشت و بی درنگ رو به بالا حرکت کرد.

خونش قطره قطره روی برف ها می ریخت، خونی که آرام از بینی اش، از گوشه دهانش و از لاله گوشش جاری شده بود.

اگرچه چشمانش تار شده بود اما حتم داشت که برای دیدن طلوع زیبای خورشید در اوج قله دوباره پرفروغ خواهد شد.

و سرانجام دقایقی بعد به بالای قله، بلندترین نقطه زمین رسید، آن بالا عظمت بود و شکوه، سبک بالی و پرواز، او بی معطلی پرچم را بر میان برف های بکر، برف هایی که انسانی آن ها را ندیده بود و لمس نکرده بود فرورد.

بدنش سست بود، بی اختیار بر زانوهایش نشست. خونریزی اش شدیدتر شده بود، او دستانش را از هم باز کرد و در آن اوج بلند، میان تمامی سپیدی برف های پیرامونش، چشمانش را فراختر کرد.

روبرویش زیباترین تصویر عالم قرار داشت، خورشید بارنگی زرد و سرخ آرام آرام از میان کوه‌ها سر برمی‌آورد، این رؤیایی‌ترین طلوعی بود که جونز در آن لحظه بر قله اورست نظاره می‌کرد! آسمان بارنگ خورشید آمیخته شده بود و میان این بوم نقاشی پهناور رنگ‌های زیادی دیده می‌شد، آبی، زرد، سرخ و سپید. او در آن لحظه با تمام وجودش این طلوع زیبای خورشید بر افق آسمان میان کوه‌های سپید را حس کرد.

و اندیشید که اکنون آزاد است، بدون اسارت در دنیای بی‌ارزش، آن بالا روبروی خورشید و طلوع زیبایش جونز نفس عمیقی کشید و سپس آرام آرام چشمانش را بر هم‌نهاد، به خود جرات داد، دستش را دراز کرد و خورشید گرم و پرنور را لمس کرد، داغ بود و پر از زندگی، پر از تقلا و انرژی، پر از روشنی و لطافت!

و آنگاه بی‌صدا و آرام میان برف‌ها غلتید، میان این اغماء روح سپید را دید که به ملاقاتش آمده است، او همراه خورشید و در آغوش روح به آن بالاها صعود کرد، حتی بلندتر از اورست، بالاتر از همه جا ... به میان ابرها!

پایان

داستان چهارم
عذاب وجدان

۱

پیرمرد با غروری خاص مدال‌های رنگارنگ و درخشانش را که در لوحه بزرگی جمع‌آوری کرده بود به یک‌یک نوه‌هایش نشان می‌داد و توضیح می‌داد که چگونه با شجاعت و ذکاوت توانسته است آن‌ها را مستقیماً از رایش سوم، هیتلر دریافت کند.

مدال‌ها زیبا بودند، مدال‌هایی که در پس آن‌ها روزهای سخت و طاقت‌فرسای جنگ جهانی دوم یادآوری می‌شد. مدال‌هایی که اگرچه می‌درخشید اما در بطن خود هنوز بوی دود، بوی خاک و آوار و بوی خون را به همراه داشت، مدال‌هایی در ازای کشتار انسان‌ها که در ارتش دنیا بدان شجاعت اطلاق می‌شد. واژه‌ای که هر کس آن را برای خود و منافعش ترجمان می‌کرد. کسلر که اکنون ۷۲ ساله شده بود از دوران سخت جنگ، لحظاتی که در آن وحشت از مرگ بارها بر سرش سایه افکنده بود می‌گفت.

برای دو نوه‌اش، دو نوجوانی که با کنجکاو از داستان‌های شجاعانه پدربزرگشان به وجد آمده بودند، یک افسر ارشد ارتش بودن افتخار بزرگی محسوب می‌شد. افتخاری که پدربزرگشان به آن نائل شده بود و حال همه این مدال‌ها بیانگر توانمندی او در ارتش و نظام بود.

کسلر درحالی که لبخندی از یادآوری خاطرات و پیروزی‌هایش بر لب داشت مدال‌های فراوانش را یک‌به‌یک ورق زد، اما به یک‌باره لبخند بر لبانش خشکید و مکشی کرد ...

نوبت به بارزش‌ترین مدال سیده بود، صلیب آهنین!

به یاد آورد که برای دریافت این مدال دست به چه عملی زد، روستایی با ۱۷۰۰ نفر سکنه غیرنظامی روسی در آنی قتل‌عام شدند و مابقی‌شان زنده‌به‌گور!

و بازهم آن صحنه تلخ و عذاب‌آور جلوی چشمانش آمد، زن و کودکی که در برابر کولت او زانورده بودند و او هردوی آن‌ها را به راحتی کشت. بدون درنگ و تأمل، با شلیک دو گلوله بر مغزشان.

کسلر به خود آمد، دریافت که مکشش برای ادامه داستان بیش از حد طولانی شده است. دو نوه‌اش منتظر شنیدن مابقی ماجرا بودند و او هم برای تشریح این مدال تنها به یک جمله کوتاه اکتفا کرد:

و عزیزانم، این مدال به دنبال پیروزی در روسیه به من اعطا شد.

و بدون توضیح بیشتر از آن گذشت تا بازهم از واقعیت بگریزد و آنچه در واقع رخ داده است را دوباره انکار کند.

اینکه او هیچ نقشی در قتل عام ساکنین روستا نداشته است و اینها همه اتهاماتی است که عده ای ابله به او نسبت داده اند!

اما او به خوبی می دانست که حقیقت چیز دیگری است. در آخرین دادگاه به دلیل نبود شواهد کافی به راحتی تبرئه شد و حال باوجدانش در گوشه ای تنها شده بود، وجدانی که به او نهیب می زد که یک جنایتکار جنگی است، یک قاتل که حالا در منزل بزرگ و مرفه کنار خانواده اش بی هیچ دغدغه ای زندگی می کرد، بدون آنکه کسی بداند سال ها قبل دو انسان را با دستان خود کشته است و مابقی اهالی روستا را با یک دستور اکید به سربازانش اعدام کرده و با زنان و بچگان که زنده بودند در گودالی بزرگ زنده به گور کرده است!

۲

آن روزها برای کسلر و سربازانش روزهای بدی بود، روس‌ها مردان جنگجو قدرتمندی بودند. آن‌ها در این پنج روز نتوانسته بودند طبق برنامه به پیشروی خود در خاک روسیه ادامه دهند، برف و سرمای شدید این سرزمین از یک سو مقاومت سرسختانه روستائیان در مسیرشان آنان را گاهی تا سرحد شکست پیش می‌برد، نبود نیروی کافی، حملات شجاعانه دشمن؛ آشنا نبودن به راه و درنهایت هوایی خشک و نامأنوس عواملی بود که آلمان از پیش‌بینی آن غافل شده بود و روسیه چنین سرزمینی بود، با مردمانی قدرتمند، هوشیار و مقاوم که این برای آن‌ها سخت و سنگین بود! سرانجام کسلر به ناچار درخواست نیروی کمکی کرد، اگرچه برایش گران تمام می‌شد، اما حاضر به عقب‌نشینی و پذیرفتن شکست نبود، چراکه در آن صورت باید از صلیب آهنین، مدالی که رایش به او داده بود صرف‌نظر می‌کرد، اما او برای کسب این افتخار لحظه‌به‌لحظه و با تلاشی بی‌وقفه جنگیده بود، به هر قیمت ممکن! و حالا زمان آن نبود که کنار بکشد و از آرزویش که رسیدن به صلیب آهنین بود چشم‌پوشد.

آن شب دوباره در مقر مخفی جایی که درست در مجاورت راه اصلی منتهی به روستای رمزآلود وولف بود دورهم جمع شدند. کسلر و دو تن از مشاوران ارشدش درحالی‌که داخل کلبه چوبی با نور کم‌سوی پیه‌سوز روشن بود و روی میز بزرگشان نقشه کاملی گسترده شده بود، نقشه‌ای که در آن پیچ‌وخم‌های راه تا رسیدن و فتح مسکو با خطی قرمز مشخص شده بود، راهی به سوی پیروزی، به سوی فتح روسیه، به سوی افتخار؛ اما همچنان که از رنگ آن مشخص بود باید درازای خونریزی‌های بسیار به دست می‌آمد، بهایی که برای فتح دنیا و تکیه زدن بر سلطنت جاودان، متحدین ناچار به پرداخت آن بودند و باید قربانیان زیادی از دو سوی جنگ چه متحدین و چه متفقین فدا می‌شدند تا دنیا تبدیل به یک امپراتوری بزرگ و متحد گردد، امپراتوری هیتلر! و کسلر مرد جاه‌طلب خود را در گوشه‌ای از این امپراتوری می‌دید، هرچند جزئی ناچیز اما مؤثر و کارآمد، در زیر پرچم آلمان.

آنان پس از بررسی اجمالی نقشه دریافتند که برای شروع حرکت به سوی مسکو باید از یک شاهراه حیاتی بگذرند، همان روستای استراتژیک که نامش وولف بود؛ اما مردان این روستا تاکنون در برابرشان ایستاده بودند، راه دومی هم بود، جنگل، اما جنگل انبوه بود و اگر واردش می‌شدند بی‌شک از سرما و حمله حیوانات وحشی ظرف چند روز می‌مردند، پس یا باید می‌ایستادند، می‌کشتند و پیشروی می‌کردند و یا عقب می‌نشستند.

کسلر به خوبی می دانست که زمستان در روسیه به قدری سرد و طاقت فرساست که تنها بومیان آنجا می توانند تحملش کنند، اما از سویی هم می دانست که این آخرین فرصت او برای درخشیدن در نزد رایش است، یا باید ادامه می داد و یا برای همیشه از سوی رقبایش کنار زده می شد و او راه اول را برگزیده بود ... و سرانجام در آن جمع سه نفره تصمیمش را ابلاغ کرد. کشتار تمامی ساکنین روستا با لباس مبدل، با لباس نیروهای متفقین، نقشه‌ای کثیف اما مؤثر. تا سحرگاه نیروی کمکی هم به آن‌ها ملحق می شد و می توانستند نقشه جدید را برای پیروزی مبارزان روستا اجرا کنند.

آن شب کسلر تا صبح نخوابید، او نقشه‌اش و هر آنچه ممکن بود پیش‌بینی نشده باشد از نظر گذراند و سرانجام خود را دید که مدال درخشان صلیب آهنین را بر گردن آویخته است، تصوری وسوسه‌انگیز که تمام خطرات این نقشه شوم را در نظرش عادی و بی‌ارزش جلوه داد.

و سرانجام صبح سرد زمستانی روز بعد فرارسید، نیروهای کمکی با سلاح و تجهیزات کامل زودتر از آنچه تصور می کرد به آن‌ها ملحق شدند. حال نیروهایشان دو برابر شده بود، حدود ۳۰۰۰ نفر با سلاح و مهمات کامل، نیروهایی که برای پیشروی و شکست روستای وولف کافی به نظر می رسید. کسلر چندین نفر از سربازانی که به زبان آمریکایی و فرانسه آشنایی داشتند انتخاب کرد، ظاهر و چهره‌هایشان را به گریم و لباس‌های نظامی متفقین تغییر داد و با چند فروند خودروی آمریکایی که از غنائم جنگی بودند، آن‌ها را روانه روستای وولف کرد و به دنبال آن‌ها کامیونی بزرگ که حامل ۱۰۰ نفر از سربازان مسلح بود و آن‌ها زیرکانه تغییر شکل داده شده بود روان شد.

دیری نپائید که مابقی ارتش با تمامی نیروهایشان از حاشیه جنگل به دنبال خودروهای آمریکایی تا نزدیک روستا جلو آمده و کمین کردند.

اهالی روستا پس از آنکه خودروهای مسلح و سربازان متفقین را دیدند به تصور آنکه آلمانی‌ها سرانجام از مبارزه آن‌ها به ستوه آمده و عقب‌نشینی کرده‌اند راه را بر آن‌ها گشودند و این اولین گام پیروزی برای آلمان‌ها بود!

اما برای قبولاندن این موضوع که آلمان شکست خورده بود نیاز به چندساعتی انتظار کشیدن بود. کسلر با زیرکی به روستائیان فریب خورده فرصت داد تا با سربازان متفقین خوش و بشی کنند و از تصور حمله‌ای ناگهانی غافل شوند و آنا به دستور او تا تاریکی هوا میان درختان جنگل علی‌رغم سرمای شدید درنگ کردند و او در این میان به تک‌تک سربازان غذایی گرم و لذیذ در کنار اجاق چوبی کلبه‌ها را وعده داد و به آن‌ها فهماند که برای زنده ماندن در این زمستان سرد و کشنده راهی جز قتل عام تمامی ساکنین روستا وجود ندارد. پس باید می کشتند تا کشته نشوند.

در همان ساعت‌های اولیه عصر برف باریدن گرفت و به دنبال آن مه غلیظی پیرامونشان را پر کرد. مه ای که جنگ را برایشان مهیای شبیخونی بی‌رحمانه کرد.

و سرانجام غروب مه‌آلود از راه رسید، تاریکی‌ای عمیق و ترسناک که در پس آن یک درگیری خونین در پیش بود!

آنچه آلمانی‌ها از پشت بوته‌ها و درختان انبوه می‌دیدند، آتش بزرگی بود که روستائیان به تصور شکست متحدین برپا کرده بودند و رقص سربازان فریبکار آلمانی که در بین آن‌ها با لباس مبدل می‌خندیدند و شادی می‌کردند، بی‌شک برای آنان این غروب مه‌آلود آخرین تصویر زندگی‌شان بود که می‌دیدند!

و پس از آن که شراب‌های آمریکایی مابین ساکنین روستا در جشنی شاد و رقصان جرعه‌جرعه نوشیده شد، زمان حمله آلمانی‌ها فرارسید.

و کسلر بدون درنگ فرمان حمله و قتل‌عام تمامی ساکنین را صادر کرد. حتی زنان و بچه‌ها! و لحظاتی بعد با حمله آلمانی‌ها جشن و پای‌کوبی به نبردی خونین بدل شد، سربازان آلمانی از غفلت روس‌ها استفاده کرده و به سرعت از دو سو به روستا حمله‌ور شدند. اگرچه روس‌ها بازهم مقاومت کردند اما این بار غافلگیر شدند و تصرف روستا با این نقشه شوم تنها یک ساعت و نیم زمان برد.

تمامی مردان روسی چه در حال مقاومت و چه در حالت مستی و بی‌هوشی کشته شدند و سپس سربازان آلمانی به پاک‌سازی تک‌تک خانه‌ها، کاهدان‌ها و طویله‌ها پرداختند ف تا هر موجود زنده‌ای که در تودرتوی آن‌ها مخفی شده است پیدا کرده و بکشند.

کسلر به همه سربازان دستور داد تا از کشتن کسی صرف‌نظر نکنند و حتی اعلام کرد که در صورت امتناع سربازان خاطی مجازات خواهند شد.

پاک‌سازی روستا از ساکنین حدود ۴ ساعت به طول انجامید، چهارساعتی که برای آن انسان‌ها تلخ‌ترین لحظات زندگی‌شان بود، در آخرین غروب مه‌آلودش!

۳

کسلر شادمان از این پیروزی بزرگ درحالی که بر اجساد سوخته و مثله شده مردگان قدم می گذاشت تمامی آن روستای زیبا را که اکنون با دود و آتش ویران شده بود از نظر گذراند. همه ساکنین یا مرده بودند و یا در گوشه‌ای به صف شده و آماده اعدام بودند. سربازانش که از کشتار فارغ شده بودند اکنون مشغول غارت اموال و دستبرد به غنائم جنگی بودند و بر دستانشان طلاها، جواهرات و انگشترهای مردگان می درخشید، عده‌ای نیز لباس‌های مردان و زنان را از خانه‌ها سرقت کرده و بر تن کرده بودند تا در پناه آن گرم‌تر شوند.

صحنه‌ای منزجرکننده از قتل‌عام انسان‌ها که به‌راستی هیچ‌یک از آن مردان را متأثر نمی‌کرد! سکوتی تلخ بر آن محیط ازهم‌پاشیده مستولی بود، اسرا دور شده بودند تا در حاشیه روستا اعدام و در گوری دست جمعی مدفون شوند.

و حال کسلر بود و راهی باز و هموار به‌سوی فتح مسکو پیروزی کامل ارتش آلمان. و این برای او به معنای دریافت صلیب آهنین بود.

کسلر همچنان با غرور بر زمین برفی و گل‌آلود که اکنون با اجساد غرق در خون پوشیده شده بود به جلو می‌رفت، آن‌ها انسان‌هایی بودند که باید برای نسل برتر، برای بقاء آن‌ها قربانی می‌شدند. او به همراه دو محافظش از میان این قربانیان می‌گذشت که ناگاه صدایی شنید، صدای گریه یک کودک.

کسلر به سرعت گوش‌هایش را تیز کرد، در این روستا هنوز یک انسان زنده بود! او دستور داد تا سربازانش به دنبال صدا کلبه‌های اطراف و یا لابه‌لای اجساد را با دقت جستجو کنند، صدا همچنان ادامه داشت اما به‌یک‌باره قطع شد!

کسلر دریافت که این کودک تنها نیست. او قطعاً با زنی همراه بود که اکنون ساکتش کرده بود. سپس آنان مصمم‌تر چون گفتارانی که به دنبال آهوی زخمی‌ای می‌گشتند شروع به جستجو در تمامی کلبه‌ها و گوشه و کنار کردند.

نیم ساعتی گذشت، تقریباً از جستجو ناامید شده بودند که ناگاه یکی از سربازان درحالی که اسلحه‌اش را به گوشه‌ای نشانه رفته بود فریاد زد تا آنکه داخل اسطبل پنهان شده است خارج شود. و سپس همه اسلحه را به آن سو نشانه گرفتند. یک زن جوان و زیبا، بلندقد و باندامی کشیده از میان توده کاه‌ها خارج شد و در برابرشان ایستاد.

درحالی که از ترس و بی‌پناهی و سرما به خود می‌لرزید.

کسلر با احتیاط به سویش رفت و درحالی که رودرویش ایستاده بود از مترجمش خواست تا از زن بپرسد کودک کجاست؟ اما زن پاسخی نداد، تنها با چشمان زیبای آبی رنگش به او خیره شده بود. کسلر فریاد زد، چشمان زن پر از اشک شد اما بازهم سکوت کرد ... اما بخت با زن همراه نبود و دوباره کودک بی تابانه گریه سر داد!

یکی از سربازان به سمت صدا حرکت کرد و زن فریاد زنان به سوی سربازی که با سرنیزه به تل کاهها نزدیک می شد دوید و به پاهایش چسبید؛ اما سرباز با پوتین بر صورتش کوبید و او را به کناری انداخت و مابقی سربازان دورتادورش را احاطه کردند، درحالی که از ضربه محکم پوتین بر صورت زیبایش خون جاری بود.

سرباز سرانجام کودک دوساله را از میان کاههای داخل اسطبل کشان کشان به کنار زن آورد و بر زمین انداختش.

زن جوان بی پناه و لرزان کودکش را در دستانش فشرد و میان آغوشش پنهان کرد و به گریه افتاد. تعدادی از سربازان از تماشای این صحنه زجرآور بر خود لرزیدند و چند قدمی عقب رفتند. ظاهراً به انسانیت اندکی که هنوز در وجودشان بود تلنگری خورده بود.

زن زیبا که کودکش را در آغوش می فشرد، درحالی که بر گل و برف زانورده بود برای زندگی فرزندش کلماتی را رو به کسلر ادا کرد. کسلر دریافت که او چه می خواهد، اگرچه زبانش را نمی فهمید اما چشمان زیبایش که التماس در آن موج می زد گویای همه چیز بود.

در یک لحظه کسلر اندکی دچار تردید شد، آیا دلش به رحم آمده بود؟ او به سرعت احساس ترحم را فروخورد و درحالی که به صلیب آهنین می اندیشید دستور داد تا کودک را از زن جدا کنند و سپس به یکی از سربازان امر کرد تا کودک را اعدام کند!

لحظاتی گذشت ... ثانیه‌هایی تهوع آور از تماشای مرگ انسانیت! ثانیه‌هایی که بوی رقت انگیز نیستی داشت!

سرباز جوان که مردد بود کولتش را از غلاف کشید و بالای سر کودک گریان ایستاد و بر سرش نشانه گرفت.

زن که حالا سرنیزه‌ها دورتادورش گلایش را خون آلود کرده بودند به یکباره به سوی کسلر چرخید و درحالی که پوتین‌های گل آلود او را مشت می زد از او خواست که به بچه‌اش رحم کند و به جای کودک او را بکشد.

قلب کسلر به تپش افتاد، بازهم ترحم بر زن او را سست کرد، اما با خود اندیشید در برابر هزاران سرباز اجازه دخالت انسانیت را نباید داد. پس بی درنگ دستورش را بلندتر به سرباز نگون بخت اعلام کرد.

همه در آن لحظه به سرباز نگریستند، او همچنان با کولت بر بالای سر کودک ایستاده بود و کودک معصوم هنوز گریه می کرد!

دقایقی گذشت، دقایقی که چون ساعت‌ها به درازا کشید ... و پس از آن به یکباره سرباز در برابر چشمان نا باور همه کولتش را میان برف‌ها انداخت و کودک را از میان گل‌ولای بیرون کشید و درحالی که اشک می‌ریخت او را محکم در آغوشش کشید!

و کسler شوکه شد، این سرباز او بود که یک کودک روسی را در آغوش خود می‌فشرده، حال آنکه باید او را می‌کشت.

این عمل سرباز برای کسler سرپیچی کامل از دستور مافوق بود و او این گستاخی را برنتافت. بی‌درنگ کولتش را کشید و به سرباز شلیک کرد و جوان درحالی که هنوز کودک در آغوشش بود و به او پشت کرده بود ناله‌ای کرد و به میان گل‌ها غلتید ... سرباز مرده بود!

کسler که اکنون کاملاً خشمگین شده بود در میان بهت‌زدگی همه به‌سوی کودک رفت، کولتش را بر سر کوچک او نشان گرفت ... و شلیک کرد!

و کودک در دم جان سپرد.

زن جوان خیره و بهت‌زده صحنه مرگ فرزندش را دید، پسر کوچولویش به دست افسر خون‌خوار آلمانی اعدام شد، در کمال خونسردی!

کسler درحالی که در تصمیمش مصمم شده بود به‌سرعت چرخه زد و به‌سوی زن برگشت. اکنون زمان اعدام این فرشته زیبا فرارسیده بود.

زن که با چشمان درشت و زیبایش ناباورانه به کسler خیره شده بود کلماتی را به انگلیسی رو به او ادا کرد: لعنت ابدی خدا بر تو!

کسler که به هراس افتاده بود به چشمان زن خیره شد. چشمانی که چون آسمان پاک و آبی بود. حال باید او را می‌کشت.

کولت را به سویش نشانه رفت. زن چشمانش را بست و پیشانی‌اش را بر نوک کولت نهاد، برای او حالا مردن دیگر چه اهمیتی نداشت.

و سپس کسler شلیک کرد ... و زن هم بی‌گناه در خون خود غلتید.

و سرانجام نمایش کشتار به پایان رسید. کسler پیروز شد و دشمنانش همگی قتل‌عام شدند، حتی آن‌ها که باقی‌مانده بودند با اعدامیان میان گوری بزرگ دفن شدند!

ساعاتی گذشت، هنوز تا نیمه‌شب دقایقی باقی‌مانده بود. سربازان به کلبه‌ها رفته و کنار آتش از غذاهای لذیذی که وعده‌اش داده‌شده بود می‌خوردند. کسler و تعدادی از همراهانش کنار آتش

بزرگی که برای جشن پیروزی از همان لحظات آغازین غروب بر پا کرده بودند نشسته و مشغول نوشیدن شراب‌هایشان بودند، شادمان و خوشحال.

حال برای آنان دیگر نه سرما بود و نه گرسنگی. راه پیشروی باز شده بود و این از توانمندی کسلر در این جنگ سخت حکایت داشت. مردی که پس از بازگشت از مأموریت به دریافت مدال صلیب آهنین نائل می‌شد. مدالی که دریافت آن از بزرگ‌ترین آرزوهایش بود.

اما میان آن‌همه شادی به یک‌باره حسی عجیب وجودش را فراگرفت. حسی که لبخند را بر لبش خشکاند. حس انزجار از تمامی کارهایی که مرتکب شده بود. چون گناهکاری که به پایان کار خود می‌رسد، چون قاتلی که پس از قتل دچار حس افسردگی می‌شود. یک حس عجیب که تاکنون به سراغش نیامده بود. یک عذاب وجدان زجرآور، از مرگی که به هزاران نفر پیش کش کرده بود، چون او می‌ترسید، از همه آن روستائیان که برای خانه و هستی‌شان می‌جنگیدند و حال از سر راهش کنار رفته بودند. آن‌ها مردند تا کسلر به مدال بارزشش دست یابد. آن‌ها مردند تا جهان برای نسل برتر باقی بماند، آن زن و کودکش از همان نسل فرومایه بودند که باید می‌مردند!

و در این افکار کسلر خود را متقاعد کرد که همه این‌ها برای پیشرفت دنیا باوجود نسلی برتر الزام است، کشتار نسل فرومایه برای پاک‌سازی دنیا، به همان روشی که هیتلر بدان اصرار داشت.

لحظه‌ای چشمان کسلر به درون شراره‌های رقصان آتش خیره ماند و میان این پاره‌های داغ و سوزان آتش چهره زن جوان با چشمان جذابش را دید. او به راحتی این چشمان زیبا را بر دنیا و هر آنچه مستحقش بود بسته بود، دیدگان او کودک بی‌گنااهش را!

و دریافت که بیش از حد شراب خورده است و این توهمات از همان جاست. چراکه به هر سو می‌نگریست چشمان زن که در لحظات آخر به او خیره مانده بود در نظرش مجسم می‌شد!

۴

کسلر بر قاب در ایستاده بود و رفتن همسر و فرزندانش را نظاره می کرد. علیرغم اصرار آن‌ها تمایلی نداشت تا همراهشان به این گردش خانوادگی برود.

و ترجیح داد تا تنها باشد. تنها با خودش در دادگاه وجدانش. دادگاهی که از آن گریزی نبود. اگرچه در تمامی دادگاه‌های دیگر تبرئه شده بود اما اینجا در این دادگاه مجرم شناخته شده بود.

دادگاهی که متهم آن خود او بود و قاضی آن وجدانش! وجدانی که از همه وقایع در تمامی این سال‌ها آگاه بود، از بی‌رحمی‌ها، از قتل‌ها و از نامردی‌ها، از قتل عام روستای وولف، از زنده‌به‌گور کردن اسیران و از اعدام بی‌رحمانه و دل‌خراش آن زن جوان و کودک و دوساله‌اش!

او یک قاتل بود، در تمامی سال‌های جنگ و در آن شب سرد در روستای بی‌پناهی که او ویرانش کرد.

او پس از یادآوری این لحظات تلخ بی‌درنگ به اتاقش رفت، پشت میزش نشست، خودکارش را برداشت و شروع به نوشتن اعترافش کرد. آنچه سال‌ها پنهان کرده بود، از همسر و فرزندانش و از تمام جهان.

از فرط ترس و اضطراب دستانش می‌لرزید و نفسش به شماره افتاده بود؛ اما بی‌وقفه می‌نوشت، هر آنچه بر ذهن خسته‌اش می‌دوید، هر آنچه در خواب، در بیداری، در رؤیا و حتی در کنار همسرش بر او نهیب می‌زد. عذابی که چون کرم‌هایی گوشت‌خوار از درون می‌خوردش، عذاب آزاردهنده‌ای که لحظه‌به‌لحظه‌اش را به جهنمی ابدی مبدل کرده بود.

اکنون می‌توانست وحشت از مرگ را در هر تپش قلبش حس کند. حس سرما، لرزش و ترس، احساسی که مردمان آن روستا در آن غروب سرد تجربه‌اش کردند ... و حال کسلر پس از گذشت سال‌ها می‌توانست با تمام وجودش درک کند.

دقایقی گذشت، برگه اعتراف او پر و امضاء شد.

کسلر کاغذ را به کناری نهاد. عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته بود، لرزش دستانش تشدید شد، کشو میز را باز کرد، کولت داخل آن بود. همان کولتی که زن جوان و کودکش را با آن اعدام کرد! کولت را برداشت، در آن واپسین دقایق بازهم چشمان آبی زن و کودکش در برابر دیدگانش مجسم شد.

بی‌اختیار کولت را بر شقیقه‌اش نهاد ... عدالت باید اجرا می‌شد ...

سکوت باغ زیبا را صدای تک تیری در هم شکست، سگ باوفای خانه پارسی کرد، پرندگان از درختان پر زدند و دوباره همان سکوت، سنگین تر از قبل همه جا را فراگرفت.
یک سکوت عمیق که از پایان آخرین دادگاه حکایت داشت!

پایان

داستان پنجم
یک سلفی کوتاه

۱

تام لیمن ۲۳ سال داشت، جوانی پرانرژی، کنجکاو کاشف. برای او دنیا محدودیتی نداشت، چراکه اگر می‌خواست به هر گوشه‌اش می‌رفت و از خود عکسی می‌گرفت، آنچه سلفی می‌نامندش. او از کودکی‌اش به حیوانات وحشی علاقه‌مند بود، آن‌ها را در تلویزیون و یا فیلم‌ها می‌دید و در واقعیت هم‌بارها در باغ‌وحش در نزدیک‌ترین فاصله ممکن به آن‌ها می‌ایستاد تا پدرش از او عکس بگیرد و سپس عکس‌ها را با اشتیاق در دفترش می‌چسباند، اما هرگز نتوانسته بود از حصارهای بلند و دست‌نیافتنی بگذرد و از پس نرده‌ها به شیر، به بپر و به گرگ دست بزند و لمسشان کند، یا در کنارشان عکس‌های باورنکردنی بگیرد.

و حالا سوار بر ماشین گردشگری از جاده‌های خاکی جنگل‌های سرنگتی در حال عبور بود، آن‌ها برای دیدن حیوانات وحشی و تصاویر بکر طبیعت به اعماق جنگل می‌رفتند تا تام بتواند آن حیوانات زیبا را از نزدیک و در دل طبیعت ببیند. چندین جوان دیگر هم با او در این گردش همراه بودند و یک راهنما که برایشان از جذابیت‌های آن مکان زیبا سخن می‌گفت. و تام با اضطرابی کودکانه منتظر بود تا به میان حیوانات بروند و او در آن حال شاید بتواند لحظه‌ای از ماشین پیاده شود و با شیرها از نزدیک عکس بگیرد.

حوالی ظهر بود و آفتاب داغ بر پهنه آن دشت گرم و خشک می‌تابید، دشتی پهناور که از فرط گرما به سکوتی سنگین فرورفته بود. در گوشه و کنار، درختان تنومندی دیده می‌شد که با سایه بزرگ خود مامن حیواناتی بودند که برای استراحت زیرشاخه‌هایش لمیده بودند.

برای همه گردشگران دیدن این حیوانات وحشی که فقط در تلویزیون و عکس‌ها دیده شده بودند جالب و حیرت‌انگیز بود، البته از پشت شیشه‌ها و حصارهای اتومبیل. چراکه اگر لحظه‌ای از اتومبیل خارج می‌شدند بدون شک طعمه شیرها و ببرها می‌شدند.

اما در این میان حسی عجیب تام را وامی‌داشت تا در فرصتی مناسب از ماشین پیاده شده و به سوی آن‌ها بدود!

یک حس ناشناخته، یک اشتیاق بیمارگونه که از بدو تولد در وجود او بود و هیچ‌گاه فروکش نکرد، به‌گونه‌ای که هر آنچه دیگران را به ترس وحشت می‌انداخت برای او جذاب و قابل تجربه بود.

همه حاضرین داخل ماشین در حال تماشای شیرها بودند که ناگاه درب اتومبیل باز شد، در کمال ناباوری تام جوان پایین پریده بود و بدون توجه به فریادهای مرد راهنما به سوی درختانی که شیرها زیر آن لم داده بودند آرام آرام شروع به حرکت کرد.

راهنما که دریافت با یک جوان ماجراجو طرف شده است بی درنگ به نگهبان مسلحی که همراهشان بود اشاره کرد و او با اسلحه بی هوش کننده اش از کنار حصار اتومبیل پیاده شده و درحالی که تام را به آرامی صدا می زد اسلحه اش را برای جلوگیری از حمله شیرها به او آماده کرد.

تام چون دیوانگان و بدون توجه به هشدارهای حاضرین درحالی که گوشی موبایلش را آماده کرده بود نیم خیز و با احتیاط به سوی شیرهای بزرگ می رفت، به راستی که او یک دیوانه بود!

نگهبان که در تمام مدت خدمتش چنین جوان بی باکی ندیده بود کوشید تا با اسلحه تام را هدف قرار دهد و با بی هوش کردن او از نزدیک شدنش به شیرها جلوگیری کند؛ اما تام حالا دیگر بسیار به شیرها نزدیک شده بود و این کار سبب مرگ حتمی او میان شیرها می شد. لذا از این کار صرف نظر کرد.

در آن حال همه با وحشت مشغول تماشای این صحنه بودند، تماشای حماقت یک جوان که با پای خود میان شیرهای وحشی می رفت، بی آنکه هدفش از این کار مشخص باشد. راهنما که اوضاع را وخیم تر از حد تصورش می دید فوراً با بیسیم به پلیس منطقه اطلاع داد تا برای کمک به آن‌ها نیرو اعزام کنند.

تام حالا دیگر کاملاً به شیرهای زیر درخت نزدیک شده بود. دخترانی که عضو گردشگران بودند با دیدن این صحنه شروع به جیغ زدن کردند، برای همه آن‌ها دریده شدن تام میان شیرهای هراس آور ترسناک ترین صحنه ای بود که می شد در آن سفر گردشگری به طور زنده دید ولی در آن حال یکی از مردان با اشتیاق شروع به فیلم برداری از این صحنه دلهره آور کرد که مرد راهنما فوراً مانعش شد و فریاد زد: بس کنید و آرام باشید، این جوون ابله برای همین دست به چنین ماری زده، از این احمق ها فیلم برداری نکنید. فقط خدا به دادش برسه، اون شیرها بهش رحم نمی کنن و من نمی خوام به خاطر اون از کارم برکنار بشم!

یک لحظه نفس همه در سینه حبس شد، تام پشت به شیرها ایستاده بود و در حال گرفتن سلفی با آن‌ها بود!

تنها چند ثانیه کافی بود تا او عکسش را بگیرد و همین چند ثانیه هم برای تهاجم شیرهای ماده ای که از اطراف به سویش می آمدند کفایت می کرد.

و آنگاه تام بود و شیرها که شروع به دویدن کردند، تام با چنان سرعتی می دوید که تاکنون در تمام عمرش ندیده بود و پشت سرش شیرهای درنده بودند که باخشم فراوان به سویش حمله ور

شدند، خاک خشک از شدت این جست‌وخیز به هوا بلند شد، همه مضطرب به میان توده غباری که به آسمان بلند شده بود خیره شده بودند، آیا تام زنده می‌ماند؟

و لحظه‌ای بعد همه با دیدن تام که با تمام قدرتش به سوی ماشین می‌دوید هورا کشیدند، شیرها نتوانسته بودند این جوان چالاک را که چون یوزپلنگی می‌جهید به چنگ آورند!

سپس تام در پناه نگهبان به سرعت از نرده‌های اتومبیل بالا پرید و میان مسافران حیرت‌زده جای گرفت. همه به سرعت شیشه‌های اتومبیل را کاملاً بالا کشیدند، ثانیه‌ای بعد شش شیر ماده خشمگین درحالی که از دست دادن این طعمه لذیذ را باور نمی‌کردند شروع به چرخیدن دور ماشین و پنجه کشیدن بر بدنه و شیشه‌هایش کردند و گردشگران که تا حالا از این فاصله نزدیک شیرها را ندیده بودند باعلاقه شروع به فیلم‌برداری از آنها کردند و برای تام که با شجاعت به میان آنها رفته بود، دوباره هورای بلند کشیدند و بر شانه‌هایش زدند.

اما مرد راهنما که از این کار خطرناک تام به شدت عصبانی شده بود رو به او کرد و گفت: جوون، مطمئن باش همیشه خوش‌شانس نیستی، دفعه بعد حتماً آدمایی مثل تو رو خودم می‌کشم!

و در این بین دخترانی که با تام بودند از شجاعت او تحت تأثیر قرار گرفته و شروع به گرفتن عکس سلفی با او کردند، جوان دیوانه‌ای که میان شیرها رفته بود، بدون ترس، بدون آنکه ناممکن برایش معنایی داشته باشد.

و این چنین بود که تام جوان به اولین تجربه سلفی‌اش دست‌یافت، عکس سلفی با شیرها، در یک جنگی واقعی با شیرهای واقعی! یک حس عجیب اشتیاق همراه با ترس و اضطراب که می‌شد آن را تجربه مرگ نامید!

۲

کشتی کوچک تفریحی بر روی آب‌های درخشان و پرخروش مدیترانه به آرامی جلو می‌رفت. آفتاب پرنور بر پهنه عمیق و سبزرنگش می‌تابید و انعکاس این نور چون دریچه‌ای از بهشت بر مسافران روی عرشه می‌تابید. تام نیز میان این مسافران بود و بازهم همراه یک گروه گردشگری آمده بود تا این بار دریا را و موجودات باشکوهی که در آن بودند ببیند.

او چندین گردشگر با لباس غواصی به همراه راهنما آماده‌شده بودند تا با قفس فلزی مخصوص به داخل آب دریا بروند، چراکه در دریای آزاد مسلماً کوسه‌ها و موجودات درنده نیز یافت می‌شد، همان‌گونه که دقایقی پیش حرکت باله کوسه‌ها را میان آب در اطرافشان دیده بودند. کوسه‌هایی بزرگ و خاکستری‌رنگ که به‌راستی هر بیننده‌ای را به وحشت و ترس می‌انداخت، اما این حس در تام ماجراجو حس دیگری بود. اشتیاقی دیوانه‌وار، این بار هم همان وسوسه، تجربه دوباره ترس به سراغش آمده بود، حس در آغوش کشیدن مرگ هنگامی که لمسش می‌کرد و قلبش به تپش می‌افتاد، بی‌آنکه از آن هراسی داشته باشد.

قفس بزرگ بر کف عرشه آماده بود. او چهار تن دیگر داخل قفس فلزی شدند، این قفس آن قدر بزرگ بود که می‌توانست از آنان در برابر کوسه‌های غول‌پیکر محافظت کند.

تام گوشی‌اش را همراه آورده بود و آن را در جیب لباس غواصی‌اش پنهان کرد، حتم داشت که این گوشی در زیر آب هم می‌تواند به‌خوبی از او سلفی بگیرد. بی‌آنکه آب مانع عکس‌برداری‌اش باشد. و حال باید مترصد لحظه‌ای می‌بود تا بتواند درب قفس را باز کند و بیرون از آن کنار آرواره‌های پولادین کوسه‌ها از خود و آن‌ها سلفی بگیرد!

لحظاتی بعد درب قفس بسته شد، قفلی نداشت، تنها یک ضامن دستی آن را باز و بسته می‌کرد و تام می‌توانست در فرصتی مناسب آن را باز کند و میان کوسه‌ها برود.

آن‌ها درحالی‌که همگی دچار تپش و اضطراب شده بودند آرام‌آرام از کف عرشه بلند شده و به داخل آب فرورفتند. درحالی‌که قلاب قفس با سیم محکمی به بازوی جرثقیل کشتی آویخته بود.

آن‌ها ماسک‌های تنفس را بر دهان گذاشتند و سپس قفس به‌طور کامل به داخل آب فرورفت. برخلاف نوری که بیرون از آب بود، آن زیر داخل آب تاریکی، محسوس و عمیق بود. قفس همه‌چیز متر از سطح آب پایین می‌رفت.

درون آب همه‌چیز زیباتر، رنگارنگ‌تر و رازآلود بود.

تاریکی با عمیق‌تر شدن آب بیشتر شد. همه با شگفتی و حیرت به ماهی‌ها، لاک‌پشت‌ها، عروس‌های دریایی و حتی کوسه‌هایی که گه گاهی در اطرافشان پرسه می‌زدند خیره شدند، تعدادی عکس می‌گرفتند و بقیه آن‌ها با شگفت‌زدگی به این مخلوقات رنگارنگ و دست‌نیافتنی نگاه می‌کردند. آنجا زیر آب عمیق، پرتوی نور خورشید از میان آبی که مرتباً می‌خورشید به‌سختی پایین می‌آمد و بارقه‌های رقصان آن چون رشته‌هایی نورانی بر تن ماهی‌های رنگارنگ می‌تابید و درخشندگی آن‌ها را دوچندان می‌کرد، گویی بدن‌هایشان به هفت‌رنگ درآمده بود و هر لحظه به رنگی دیده می‌شد، چون رنگین‌کمانی بارنگ‌های متغیر که اطرافشان زنده بود و می‌چرخید و در این میان با ورود قفس به قلمرو کوسه‌ها، کم‌کم سر و کله آن‌ها در اطرافشان پیدا شد.

راهنما به گردشگران اشاره کرد تا از لبه‌های قفس فاصله بگیرند و سپس همگی به این کوسه‌های بزرگ و باشکوه که با کنجکاوی در اطرافشان می‌چرخیدند خیره شدند. کوسه‌ها از حضور این مهمانان ناخوانده هیجان‌زده شده و سرعت خود را بالاتر بردند. آن‌ها بانظمی خاص دورتادور قفس شروع به چرخیدن کردند و ماهی‌های رنگارنگ در اطراف، در بالا و یا در پایین باله‌هایشان به بدنه‌ای عظیم‌الجثه آن‌ها چسبیده و با آنان همراه شدند.

صحنه‌ای زیبا و باورنکردنی از شکوه و عظمت خلقت و گوناگونی رنگ‌ها، تصویری که هر بیننده‌ای را افسون خود می‌کرد و تام از این همه زیبایی به وجد آمد، او اندیشید که این کوسه‌ها ترسناک نیستند، بلکه باشکوه و باوقارند، آن‌ها قابل‌ستایش‌اند!

برای تام افتخار بزرگی بود که بتواند لحظه‌ای در کنار این فرمانروایان بلامنازع دریاها شنا کند و عکسی بگیرد.

عکسی که بی‌شک به یادماندنی و بی‌مانند می‌شد.

و در این افکار هنگامی که همه مشغول تماشای مناظر بودند درب قفس را با احتیاط و آرام‌آرام باز کرد و بیرون رفت و قبل از آنکه راهنما متوجه شود تام درب را بسته و از قفس خارج شده بود! و اینک او بود و کوسه‌ها که در اطراف می‌چرخیدند، او گوشی موبایل را از جیبش خارج کرد و آماده شد تا کنار کوسه‌ها رفته و عکس سلفی‌اش را بگیرد.

در آن حال همه متوجه خروج تام شدند. او چون دیوانگان سعی داشت تا میان کوسه‌ها برود! راهنما که دریافت تام قصد دارد با گوشی‌اش کنار کوسه‌ها عکس بگیرد سعی کرد تا با اشاره به او بفهماند که خواهد مرد اما تام توجهی به هشدارهای او نداشت. او از قفس فاصله گرفت و درحالی که به آرامی شنا می‌کرد در مسیر چرخش کوسه‌ها قرار گرفت. کافی بود آرام باشد و کوسه‌ها بدانند که او خطری برایشان ایجاد نمی‌کند، آنگاه دیگر به او حمله نمی‌کردند. قلب تام به‌تندی می‌تپید،

اگرچه سعی داشت به خود بقبولاند که کوسه‌ها حمله نخواهند کرد اما بازهم نمی‌شد رفتار این موجودات وحشی را پیش‌بینی کرد.

و تام که حال کاملاً با مرگ روبرو شده بود حماقتش را کامل کرد، در مسیر کوسه‌ای که به سویش می‌آمد قرار گرفت، به او پشت کرد و با گوشی از آن لحظه که کوسه با دهان باز به آن سو می‌آمد عکس گرفت.

فلش نور گوشی کافی بود تا کوسه با آن تحریک شود و به سرعت تهاجمش بی‌افزاید. و ثانیه‌ای بعد تام با سرعت تمام و قبل از آنکه میان آرواره‌های کوسه قرار گیرد چرخش سریعی کرد و درحالی‌که تنه بزرگ کوسه او را به گوشه‌ای دیگر پرتاب می‌کرد از مسیرش خارج شد. اما این عمل تام در برابر کوسه، بقیه آن‌ها را هم متوجه حضور این طعمه آسان کرد و به‌زودی تام در محاصره آنان قرار گرفت، این بار راه فراری نداشت!

اما به‌یک‌باره دستی بر شانه‌اش نشست، راهنما به کمکش آمده بود، تام به کمک او سریعاً به زیر قفس رفت. آنجا تاریک بود و کوسه‌ها که فاصله زیادی با قفس داشتند آن دو را گم کردند. راهنما در فرصتی مناسب تام را به نزدیک درب کشاند و با اشاره او درب را باز کردند و آن دو با سرعت تمام به داخل قفس شنا کردند و درب را مجدد بستند.

کوسه‌ها که از فرار آن‌ها خوشحال نبودند با آرواره‌هایشان به قفس حمله کردند اما نرده‌های قفس محکم بود و آن‌ها نتوانستند به این طعمه‌های لذیذ دست یابند.

تام دوباره نجات پیدا کرده و توانسته بود عکس سلفی‌اش را با کوسه‌ای که به سویش می‌آمد بگیرد، اما این بار تا شکار شدن توسط کوسه‌ها تنها چند ثانیه کوتاه فاصله داشت و اگر مرد راهنما به کمکش نیامده بود این بار بی‌شک مرده بود!

قفس در وحشت همگان به بالا کشیده شد و همه درحالی‌که از عمل خطرناک تام شوکه شده بودند از قفس بیرون آمده و به‌سرعت شروع به درآوردن لباس‌هایشان کردند.

مرد راهنما که به‌شدت ترسیده بود به‌سوی تام آمد و با لحنی سرزنش‌آمیز فریاد زد: جوون، دفعه بعد مطمئن باش زنده نمی‌مونی، چون دیگه کسی به کمکت نمی‌یاد!

و تام که از شدت ترس می‌لرزید بی‌آنکه چیزی بگوید موبایلش را در دستانش می‌فشرده. او با مرگ تنها یک‌قدم فاصله داشت. هرچند که دوباره بخت با او یار بود و سلفی دوست‌داشتنی‌اش را گرفت.

عکس سلفی با کوسه‌ها، در یک دریای واقعی با کوسه‌های واقعی! و بازهم تجربه دوباره مرگ!

۳

تله کابین به آرامی از ایستگاه اول خود شروع به حرکت کرد، مسافرانش ۱۵ نفر بودند و تام هم میان آن‌ها بود.

مسیر از آن پایین‌ترین نقطه در میان درختان جنگل آغاز می‌شد و میان مه غلیظ صبحگاهی از آن پهنه سرسبز تا دل کوه‌های بلند شینزو بالا می‌رفت، این مسیر پر بود از رنگ‌های زیبا، درختانی با چندین رنگ مختلف که در هوای خنک پاییز با وزش ملایم باد به رقص درمی‌آمدند. و مه در این میان چون پرده‌ای سفید و پنبه‌گون بر این طبیعت بکر وحشی زیبایی‌ای اسرارآمیز و دل‌انگیز می‌بخشید، پرده‌ای که آسمان را فراگرفته بود و آن را از دید بینندگان پنهان می‌کرد و تله کابین می‌توانست این پرده زیبا را به کناری زده و از آن بالا در اوج کوه تابش پرفروغ خورشید صبح را به مسافران نمایش دهد.

برای تام حضور در این جنگل و رفتن به آن بالا، در بالاترین ارتفاع کوه یک تجربه بی‌نظیر بود و این می‌توانست تجربه دیگری باشد، بر بالای تله کابین، آن بالا میان زمین و آسمان، یا حتی در خود آسمان!

تله کابین آرام آرام درختان را پشت سر گذاشت، حال از جنگل خارج شده بودند. از میان پنجره‌های تله کابین تماشای تمام این گستره سبز به‌راستی زیبا و جذاب بود، حتی پرندگان کوچکی که از میان شاخه‌های درختان به آسمان پر می‌کشیدند هم از آن بالا زیباتر و رؤیایی‌تر به نظر می‌رسیدند. آن بالا، میان آسمان، در داخل تله کابین آن‌ها می‌توانستند تصاویر بکری را ببینند که هیچ‌گاه روی زمین بر کف آسفالت، میان ترافیک شهری قابل‌دیدن نبود. آن بالا همه‌چیز تازه بود و پرتراوت، کودکانه و رنگارنگ، چون نقاشی‌ای که بر آن تمامی رنگ‌های جهان نقش بسته بود، خورشید سرخ و زرد، درختان سبز و نارنجی، آسمان آبی و سپید و سرانجام مه ای گرمی رنگ و زنده که با وزش باد سبک سحرگاهی اندک‌اندک در اطرافشان می‌پیچید و ذرات درخشان شبنم اش را بر شیشه تله کابین می‌نشاند، مه ای که هر از گاهی به کناری می‌رفت و از لابه‌لای توده‌های ابریشمین آن مناظر دلربای طبیعت رخ‌نمایی می‌کرد.

تله کابین که هم چنان آرام آرام در حال بالا رفتن بود اندک‌اندک مه غلیظ را پشت سر گذاشت. حال دورتادورشان آسمان آبی بود، روبرویشان کوهی بلند که بر قله آن هنوز برف سپید زمستانی را می‌شد دید و در شرق میان این آبی نیلگون، خورشید درخشانی که با شور و اشتیاق طلوع کرده بود.

این معلق بودن در آسمان برای همه‌شان حس جذاب و شوق برانگیزی داشت و تام اندیشید که اکنون زمان مناسبی برای رفتن بر روی تله‌کابین است تا در آنجا سومین سلفی بی‌نظیرش را بگیرد. او کوشید تا درب تله‌کابین را باز کند اما به‌طور خودکار قفل شده بود. پس از همراهانش عذرخواهی کرد و دکمه توقف اضطراری داخل تله‌کابین را فشرد. تله‌کابین آژیری کشید و فوراً ایستاد، درحالی‌که میان زمین و آسمان تلوتلو می‌خورد. تام می‌دانست که این کار عواقب سنگینی را برایش خواهد داشت. همه از این عمل او به وحشت افتادند و حتی تصور کردند که او قصد آزار و یا دزدی دارد. تام سعی کرد آرامشان کند و هدف خود از این کار را توضیح دهد، اما آن‌ها زبانش را نمی‌فهمیدند و چون نتیجه‌ای نداشت به کارش ادامه داد.

درب را باز کرد، باد خنکی می‌وزید، ارتفاع زیاد بود و او با نگاه کردن به پایین دریافت که اگر کوچک‌ترین اشتباهی مرتکب شود بدون شک خواهد مرد. او به سمت چپ درب تله‌کابین نگاهی انداخت، بر بدنه نردبان اضطراری‌ای دیده می‌شد که تا سقف ادامه داشت.

تام در برابر دیدگان نا‌باور همه با یک جهش خود را به نردبان رساند، بر اثر مرطوب بودن هوا نردبان لغزنده بود و او با احتیاط بیشتری خود را با آن چسباند و سپس درحالی‌که از هیجان و ترس به نفس‌نفس افتاده بود بر خود مسلط شد و آرام‌آرام شروع به بالا رفتن از نردبان کرد.

تله‌کابین در آن ارتفاع بلند میان زمین و آسمان بر بالای مه ایستاده بود و تام دیوانه‌وار از نردبان آن تا سقف بالا رفت و درحالی‌که جای پایش را سفت می‌کرد بر روی آن ایستاد!

و در آن حال چندین نفس عمیق کشید و چشمانش را بست و به صداهایی که پیرامونش بودند گوش فرا داد، صدای وزش باد که آن بالا میان زمین و آسمان می‌وزید، صدای آواز پرندگان و صدای برگ‌ها که آن پایین با پیچش باد به هم می‌سائیدند.

سپس دستانش را باز کرد و سرش را رو به آسمان گرفت، حال کاملاً حس می‌کرد در هوا معلق است، سبک و آرام، با بی‌وزنی کامل میان کوه‌ها و درختان.

آنگاه چشمانش را باز کرد و گوشی موبایلش را از جیبش بیرون آورد. باید آن را طوری می‌گرفت که ارتفاع بلندی که بر آن ایستاده بود دیده شود ... و سپس با دقت کامل زاویه دوربین گوشی را تنظیم کرد و عکس سلفی‌اش را گرفت، یک عکس زیبای دیگر.

در همین لحظات همان‌جا در اوج آسمان در آن خلوت و سکوت، پرنده‌ای کوچک و رنگین، آرام و سبک بر لبه سقف تله‌کابین نشست. تام با دیدن پرنده زیبا به هیجان آمد. آن پرنده با او در این حس جالب، در این لحظات بی‌تکرار، در این تجربه مرگ همراه شده بود! پرنده‌ای دوست‌داشتنی که گرفتن یک سلفی با او هم خالی از لطف نبود.

و تام آرام نشست و بدون آنکه پرنده را بترساند گوشی را رو به او خودش چرخاند و پس از درنگی کوتاه عکس زیبای دیگری گرفت، عکسی که شاهکار و بی نظیر بود.

و سپس پرنده از جایش پرید و به سرعت در افق میان نور خورشید از نظر محو شد.

تام که کارش آن بالا در اوج آسمان به اتمام رسیده بود به سرعت از نردبان پایین رفت تا به داخل تله کابین بازگردد، می دانست که بابت این موضوع بازخواست خواهد شد، اما اهمیتی نداشت چراکه سلفی اش را باهمه ترس و دلهره ای که بر او چیده شده بود گرفته بود.

و لحظاتی بعد تله کابین دوباره آرام آرام از وسط آسمان به سوی کوه های مرتفع شروع به حرکت کرد.

آن بالا میان آسمان آبی و ابرهای سپید تام توانسته بود عکس سلفی دیگری بگیرد.

عکس سلفی بر سقف تله کابین با پرنده ای کوچک، در یک آسمان واقعی با پرنده ای واقعی! و این بار هم تجربه دوباره مرگ!

۴

او یک‌به‌یک سنگ‌های گول‌پیکر را پشت سر گذاشت. میان دو قلعه‌ی کوه درست جایی که به تنگه‌ای ختم می‌شد، میان برف‌هایی که هنوز از تابش تند آفتاب در امان مانده بودند دره‌ای بود، یک شکاف بزرگ از آن بالا تا پایین‌ترین نقطه، جایی که از آن ارتفاع می‌شد تمام جنگل پهناور را به شکل یک توده سبز تا دوردست‌ها دید، گویی این پرتگاه پنجره‌ای بود به تمامی دیدنی‌های دنیا، در قاب چشمان یک رهگذر، رهگذری ماجراجو که نامش تام بود.

تام صخره دیگری را طی کرد تا به سطح صافی رسید، سطحی که به پرتگاه ختم می‌شد. با اندکی تند بود و با نزدیک‌تر شدن او به لبه‌ی دره‌ی عمیق گویی به داخل آن هلش می‌داد. تام با احتیاط قدم‌های بعدی را برداشت تا به نوک ستیغ دره رسید و آنگاه به زیر پایش نگاهی انداخت. حال تنها یک‌قدم تا پرتگاه عمیق فاصله داشت، تنها یک گام، یک گام کوتاه تا مرگ! با سنجیدن فاصله و عمق دره دریافت که بی‌شک این مخوف‌ترین و تندترین پرتگاهی است که تاکنون دیده است، با عمقی غیرقابل‌تصور، از آن بالا درختان یکپارچه سبز بودند، نه شاخ و برگ‌هایشان دیده می‌شد و نه پرندگانی که آن پایین به هر سو پر می‌کشیدند، چراکه بین او تا آن پایین کیلومترها فاصله بود.

تام به پیرامونش نگاهی انداخت، اطرافش هیچ‌کس نبود و برخلاف همیشه این بار او با آن پرتگاه عمیق تنهای تنها بود، می‌توانست به هر گوشه‌اش برود و عکس سلفی‌اش را بگیرد و اگر هم به دره می‌افتاد هیچ‌کس از مرگش باخبر نمی‌شد. او این بار هم توانسته بود بی‌سروصدا از گروه گردشگران کوهنورد جدا شود و در بیراهه تا لب پرتگاه طی مسیر کند.

پرتگاهی که زیبا بود اما کشنده و دهشتناک، دره‌ای که نامش چی چوآن بود. تام سعی کرد تا بر ترسش مسلط شود و سپس آرام و با احتیاط بر سنگی که درست بر لبه پرتگاه جا خوش کرده بود نشست!

سنگ در نوک دره معلق بود و او حس کرد که میان آسمان و زمین نشسته و زیر پایش خالی است. یک حس عجیب، یک بی‌وزنی کامل در فضا، حالتی که بین ترس و اشتیاق قرار داشت و سپس به درون پرتگاه نگریست.

دره عمیق چون گردابی بود، تام نفس عمیقی کشید و اندکی خم تا به درونش نگاه دقیق‌تری اندازد، اما حس کرد که جاذبه این دره ژرف او را به پایین می‌کشد، سرش گیج رفت، انگار سنگ هم به همراه او به سرگیجه افتاده بود! اما بر خود مسلط شد و به سرعت دستانش را بر سنگ محکم

گرفت و با خود اندیشید قبل از آنکه به دره سقوط کند باید عکس سلفی‌اش را بگیرد، درست همان‌جا روی سنگ بر لب پرتگاه عمیق.

و بی‌درنگ گوشی موبایلش را آماده کرد، روی سنگ او می‌توانست عکس بی‌مانندی از خود بگیرد. آن بالا لب دره عمیق روی سنگی معلق همه‌چیز مناسب بود تا او عکس سلفی دیگری به آلبوم شجاعت‌هایش اضافه کند؛ اما هر چه سعی کرد نتوانست دوربین را در زاویه‌ای بگیرد که نور آفتاب بر آن نتابد. چاره‌ای نداشت، باید می‌چرخید و پشت به دره می‌نشست تا عکس‌اش جلوه بهتری پیدا کند.

نفس‌های تام به شماره افتاد، آرام روی سنگ چرخید، دوباره باد وزیدن گرفت و در آن حال تام حس کرد که به داخل دره هل داده می‌شود. لحظه‌ای مکث کرد، باد آرام گرفت و او به چرخیدن روی سنگ ادامه داد.

حال پشت به دره و روی سنگ نشسته بود و آماده گرفتن عکس سلفی. و سپس چند ثانیه ساکت و بی‌حرکت ماند، زاویه دوربین را تنظیم کرد و عکس گرفت! آن بالا در دهانه دره عمیق و ژرف، پرتگاهی که هیچ‌کس جرات نزدیک شده به لبه آن را نداشت، تام توانست عکس سلفی دیگری بگیرد.

یک عکس سلفی شجاعانه بر لبه پرتگاه بر سنگی معلق، بر دهانه یک دره واقعی بر یک کوه واقعی! و یک‌بار دیگر تجربه دوباره مرگ!

۵

تام زیر برج بلند ایستاد، یک سازه تمام آهنی که تا ابرها بالا رفته بود. یک آسمان خراش دویست طبقه‌ای، با ارتفاعی حدود شش صد متر، بلندترین برجی که در تمام شهر نیویورک می‌شد دید، ساختمانی بلند که تا اتمام آن زمان زیادی باقی بود. تیرآهن‌های غول‌پیکر برج چون پاهای یک عنکبوت عظیم‌الجثه از بدنه‌اش بیرون زده بود و جرثقیل‌های بلندی در اطرافش مشغول به کار بودند. سازه‌های خشن و پولادین که بر دل زمین همانند قارچی سمی رشد یافته بود و به بالا قد برافراشته بود.

دورتادور این ساختمان نیمه‌تمام با حصارهای کارگاه عمرانی محصور شده بود و اگر تام لباس مهندسین را بر تن نکرده بود نمی‌توانست وارد محوطه شود. او لباسش را مرتب‌تر کرد و به اطرافش نگاهی انداخت. در هر سو کارگران و مهندسان مشغول کاری بودند.

لباس فرمی که پوشیده بود اندکی بزرگ بود اما تنها راهی بود که کمکش می‌کرد وارد ساختمان شود تا بالای برج صعود کند و عکس سلفی‌اش را بر نوک آسمان خراش بگیرد. اگرچه این بار مانند دفعات قبل احساس خوبی نداشت، چراکه عکس سلفی از یک سازه صنعتی و آهنی نه زیبا بود و نه دل‌انگیز، این بار نه درختی بود، نه دریایی، نه کوهی و نه دره‌ای. این بار او بود و یک ساخته پولادین، در ارتفاع ۶۰۰ متری آسمان، روی تیرآهن‌ها که سرد و بی‌رحم بودند. یک هیولای ساخت شده به دست بشر، یک نماد از صنعت نفرت‌انگیز، یک پیکره سخت خاکستری که مفاصلش جوش آهن بود و پیچ و مهره‌هایی غول‌پیکر، تنها چون بلند بود و میان ابرها سرکی می‌کشید حس ماجراجویی تام جوان را برمی‌انگیخت، همان احساس وسوسه‌انگیز دیوانه‌وار، همان اشتیاق برای چشیدن طعم مرگ، این بار در بازوی مترسکی کوه‌پیکر که اصولاً راه و رسم بازی دنیا را نیاموخته بود!

و این بار تام احساس خوبی نداشت!

قلبش دوباره به تپش افتاد، اگرچه هنوز حتی به آسانسور برج هم وارد نشده بود. با خود اندیشید که این تجربه با دفعات قبل متفاوت است. او هیچ‌گاه برای به خطر انداختن خود و گرفتن عکس‌های محبوبش تا این حد دچار تردید نشده بود، این بار یک ترس عجیب و ناشناخته وجودش را پرکرده بود، ترسی که در هیچ‌یک از موارد قبل بر ذهنش چنگ نیانداخته بود.

تام که توقفش در آن مکان بیش از حد طولانی شده بود کوشید تا بر خیالات خود مسلط شود و بی‌درنگ به سوی آسانسوری که تا نوک برج بالا می‌رفت حرکت کرد.

اما به ناگاه ایستاد. پیرمردی بر مدخل آسانسور فلزی آسمان‌خراش نشسته بود و با دیدن تام جوان که کارت شناسایی‌ای بر لباس فرمش الصاق نشده بود با شک و تردید پرسید: شما از مهندسين کدوم سکتور هستی؟ کارت شناسایی نداری؟

تام که انتظار دیدن او را نداشت مکثی کرد و گفت: من تازه به این کارگاه اعزام شدم، باید به نوک برج برم، تنها به بازدید ساده ست، همین!

پیرمرد که دلیل برای دروغ گفتن جوان ناشناس نمی‌دید درحالی‌که ضامن درب آسانسور را آزاد می‌کرد گفت: بسیار خوب، پس مراقب باش، این برج نیمه‌تمامه، اون بالا همه چیز فرق می‌کنه، انگار به دنیای دیگه ست. دنیایی که من اصلاً دوستش ندارم!

و تام با تکان دادن سر سخنان پیرمرد را تأیید کرد و لحظه‌ای به فکر فرورفت. او تردید داشت و می‌ترسید، از آن بالا، از دنیایی که اصلاً دوست‌داشتنی نبود و حالا این پیرمرد گویی بر سر راهش آمده بود تا به او چیزی را بفهماند. بفهماند که آن بالا مرگی مرموز در کمین نشسته است.

لحظاتی بعد آن دو سوار بر آسانسوری که با حصارها احاطه شده بود آرام‌آرام به سوی نوک برج حرکت کردند، به سوی بالاترین نقطه آسمان‌خراش.

برج بلند بود و آسانسور که میلی به بالا رفتن نداشت به کندی طبقات را یک‌به‌یک پشت سر می‌گذاشت، در طبقات جوشکارها، کارگران و مهندسان همه و همه مشغول کار بودند، گاهی هم آسانسور بین طبقات می‌ایستاد، شخصی سوار می‌شد و دوباره در طبقه بالاتر پیاده می‌شد و در این میان هیچ‌کس نمی‌پرسید که تام به کجا می‌رود!

مدتی گذشت ... تقریباً هشتاد طبقه طی شده بود که پیرمرد از تام پرسید: شما ابزار اندازه‌گیری‌ای، دوربینی، فرم گزارش کاری، چیزی همراه نداری؟ با چی می‌خوای از برج گزارش تهیه کنی؟

تام که انتظار این سؤال را نداشت دستپاچه شد، مکثی کرد و سپس گوشی موبایلش را از جیب درآورد و گفت: من همه گزارش‌ها با این می‌دم، هم راحت‌تر و هم مطمئن.

- خب البته، گوشی موبایل، درسته! الآن دیگه همه چی پیشرفت کرده.

- بله آقا!

و سپس آن دو بدون آنکه صحبتی بکنند با آسانسور بالا و بالاتر رفتند. در تمام این مدت پیرمرد به تام خیره شده بود، گویی می‌دانست که او تنها برای یک جنون بی‌دلیل تا نوک برج می‌رود و فقط قصد دارد یک عکس سلفی ابلهانه بگیرد. کاری بی‌حاصل که برای هیچ‌کس و حتی خود او منفعتی نداشت.

و تام که از نگاه‌های او به هراس افتاده بود به بیرون خیره شد تا مبادا پیرمرد از چشمان او به نیتش پی ببرد.

دقایقی طولانی گذشت و سرانجام آسانسور به انتهای راه رسید. آن بالا باد سرد و تندی می‌وزید. همه چیز حتی کامیون‌های بزرگ حالا مانند دانه‌ای شن ریز و کوچک شده بودند.

در آن حال پیرمرد گفت: آقا، این آخرین طبقه ست، می تونید پیاده شید.

و تام که همچنان مردد بود با احتیاط از درب آسانسور خارج شد. پیرمرد که درب را می‌بست لحظه‌ای او را صدا زد و گفت: جوون، این بالا هیچی انتظار تو نمی کشه، بهتره زودتر برگردی به اون پایین، روی زمین خیلی قشنگتره!

تام از سخن پیرمرد یکه خورد و برگشت اما قبل از آنکه از او بپرسد منظورش چیست او با آسانسور پایین رفته بود.

تام آن بالا، نوک آسمان خراش تنهای تنها شد. باد سرد و ناآشنایی که می‌وزید او را متوجه کرد که به راستی اینجا دنیای دیگری است. به اطرافش نگاهی انداخت، ابرهای پنبه گون به آرامی از کنارش می‌گذشتند، او به راستی میان ابرها آمده بود، در آن ارتفاع و در نوک برج هیچ کس نبود، زیر پایش بین تیر آهن‌های غول‌پیکر با الوارهایی بلند و ضخیمی پوشانده شده بود.

او به آرامی شروع به جلو رفتن بر روی الوارها کرد. با هر قدم صدای چوب‌ها که زیر پاهایش ناله می‌کردند او را به وحشت می‌انداخت. از میان شکاف الوارها او می‌توانست ارتفاع بلند برج را بهتر حس کند، بلندایی که تاکنون ندیده بود.

ابراهیمی که آسمان نیویورک را پوشانده بود سبب شده بود هوا سنگین‌تر و رازآلودتر شود. تام بازم جلو تر رفت تا به نوک تیر آهن‌های برج نزدیک‌تر شود. او می‌بایست روی یک از آن تیرها می‌ایستاد و عکس سلفی‌اش را می‌گرفت.

کمی جلو تر رفت، حال دو قدمی تا انتهای الوارها فاصله بود. گوش‌اش را آماده کرد. باید دقت می‌کرد و مراقب باد می‌بود. چرا که همین باد می‌توانست او را به پایین پرتاب کند.

تام نفس بلندی کشید، قلبش با بی‌تابی در سینه‌اش تقلا می‌کرد و بدنش از سنگینی آن فضا کرخت شده بود اما کوشید تا بر خودش مسلط شود، اندیشید که او لحظات خطرناک‌تری را هم پست سر گذاشته است، اینجا نه کوسه‌ای به او حمله می‌کرد و نه شیری، تنها کافی بود بر ترسش از آن ارتفاع بلند غلبه کند، در آن صورت می‌توانست در یک ثانیه کوتاه عکس بی‌نظیری را به مجموعه‌اش اضافه کند و سپس به سرعت معروف و ثروتمند شود. در این افکار گام بعدی را تا لبه الوارها برداشت. حال می‌توانست پایین را به خوبی ببیند، جنب و جوش سرگرم‌کننده مورچگانی که نامشان انسان بود، تام با خود اندیشید که این سازه عظیم چه مغرور بر این جنبنندگان کوچک فخر

می‌فروشد، حتی این هیولای آهنین بر او هم فخر می‌فروشید، شاید به همین دلیل بود که او از رفتن به لب تیرآهن‌ها هراس داشت.

اما به خود قبولاند که از انجام این کار ترسی ندارد، پس نفسش را بیرون داد ف به تیرآهنی که مقابلش بود خیره شد و آرام‌آرام شروع به گام برداشتن روی آن کرد، درحالی‌که با گوش‌اش از این صحنه هراس‌انگیز فیلم می‌گرفت.

برای آنکه تعادلش بر هم نخورد سعی کرد که فقط به تیرآهن خیره شود.

تام اندکی جلوتر رفت. حال تا نوک تیرآهن تنها دو متر باقی‌مانده بود. لحظه‌ای باد وزیدن گرفت، بادی که تام از آن واهمه داشت. پس ایستاد و پاهایش را محکم بر تیرآهن فشرده تا باد متوقف شود. دستانش می‌لرزید، فیلم‌برداری را متوقف کرد، چراکه تمرکزش را بر هم می‌زد. تصمیم گرفت تا لبه تیرآهن جلو برود و سپس در آن نقطه انتهایی عکس سلفی‌اش را بگیرد.

احساس معلق بودن و بی‌وزنی‌ای که به او دست داده بود به هیجان‌اش آورد. گویی در آن ارتفاع بلند میان ابرها راه می‌رود، ابرهایی که نرم و پنبه‌گون بودند.

تام نفس عمیق دیگری کشید و درحالی‌که سعی می‌کرد بر ترس و اضطرابش غلبه کند گام‌های بعدی را با احتیاط کامل به سوی انتهای تیرآهن برداشت. هر چه به انتهای راه نزدیک‌تر می‌شد بیشتر به حماقتش در این راه پی می‌برد. او همه این ترس‌ها و اضطراب‌ها را تنها برای گرفتن یک عکس بی‌هوده تحمل کرده بود تا بدین جا تا بدین لحظه!

در این افکار غرق بود که در یک آن ناگاه خورشید از پشت ابرها سر برآورد و یک‌باره بر صورتش تابید! پرتوی پر قدرت که او اصلاً انتظارش را نداشت.

نور تند آفتاب چشمانش را زد و لحظه‌ای تعادلش بر هم خورد، تام قبل از آنکه سرنگون شود سعی کرد به سرعت روی زانوهایش بنشیند و با دو دستش بر تیرآهن چنگ بزند؛ اما اندکی دیر جنبید، پایش لغزید و در اوج ناباوری درحالی‌که تنها به دو دستش آویخته بود روی تیرآهن شروع به تلو تلو خوردن کرد، او داشت سقوط می‌کرد!

تام که اکنون مرگ را کاملاً در کمین خود می‌دید کوشید تا با دستانش لبه‌های تیرآهن را محکم نگه دارد، اما تیرآهن سرد و یخ‌زده بود و دستانش به سرعت کمرخت شد.

او در آن حال چند نفس عمیق کشید و سعی کرد بر ترس کشنده‌ای که وجودش را احاطه کرده بود غلبه کند و به آرامی شروع به بالا کشیدن خودش کرد اما دستانش قدرت کافی را نداشتند، ترس بر او چیره شده بود و تقلاً برای زنده ماندن حاصلی نداشت!

تام نمی‌توانست باور کند که این پایان راه طولانی آرزوهایش باشد. دوباره تقلایی کرد اما دستانش بی‌حس شده بودند ... پس ناگزیر و بی‌اراده شروع به فریاد زدن کرد، با تمام قدرتش تا شاید کسی

صدای کمک خواهی اش را آن بالا بشنود؛ اما هیچ کس پاسخی نداد و به کمکش نیامد. به راستی که اینجا دنیای دیگری بود، دنیایی که او دوستش نداشت!

لحظات ترسناک به تندی گذشت، دستان تام ناتوان تر شد. آن بالا میان ابرها، بر لبه تیرآهن سرد و منجمد او با مرگ روبرو شده بود و این بار کسی نبود تا نجاتش دهد.

تام مستأصل شد، نه قادر بود خودش را بالا بکشد و نه می توانست بازگردد.

بی اختیار همان طور که به تیرآهن چنگ زده بود اشک در چشمانش حلقه زد، او به راحتی در برابر مرگ به زانو درآمده بود. اندک اندک انگشتان دستانش بی حس می شدند و او از آن ارتفاع به پایین پرتاب می شد.

تام که اکنون تجربه یک مرگ واقعی را می چشید تصمیم گرفت در آخرین ثانیه های زندگی اش کار ناتمامی را که برای آن به ملاقات مرگ آمده بود به پایان رساند.

او نفس عمیقی کشید، یکی از دستانش را رها کرد، از جیبش به سختی گوشی موبایلش را بیرون آورد و همان طور که با یک دست آویزان بود گوشی را به هر زحمت که بود رو به خودش و تیرآهنی که به آن چسبیده بود چرخاند. این آخرین عکس سلفی ای بود که باید می گرفت تا آرزوهایش را به پایان برساند.

نفسش را حبس کرد و دکمه دوربین را فشرد و عکس سلفی اش، زیباترین عکسی که می شد داشت، به آلبوم عکسهایش افزوده شد.

و آنگاه دوباره گوشی را در جیبش پنهان کرد، این گوشی و عکس ارزشمندش باید تا آن پایین سالم می ماند تا کسی آن پایین روی زمین آخرین عکس سلفی او را به همه نشان دهد.

تام که دیگر رمقی در دستانش نمانده بود در یک لحظه کوتاه تصاویر زندگی اش را از نظر گذراند، از کودکی اش، پدر و مادرش و خواهرش که در آغوش او پس از افتادن از پشت بام مرده بود، آن هنگام که هردوشان بچه بودند و تام پس از آن همواره می خواست تا به همه دنیا ثابت کند که دیگر از هیچ چیز دنیا نمی ترسد، حتی از مرگش تا این لحظه تلخ، اما حالا کاملاً دریافت که مرگ تلخ تر از آن است که فکر می کرد.

و حال دیگر فرصتی نبود. تام آخرین نفسهایش را عمیقاً کشید، هوای آن بالا تازه بود پرطراوت، با تابش خورشیدی که زیبا و دل فریب بود ... و او آخرین نگاههایش را عمیقاً بر آن آفتاب پرفروغ افکند، چه صحنه دل انگیزی بود. میان ابرها با آفتابی که بی وقفه و خستگی ناپذیر می درخشید.

و سرانجام دستان تام که سست و بی رمق شده بود رها شدند و او به سوی زمین، به آنجا که دوستش داشت سقوط کرد.

و این بار هم عکس سلفی اش را گرفته بود.

عکسی سلفی آویخته بر تیرآهن، بر یک آسمان خراش واقعی و در یک آسمان واقعی! ولی این بار تجربه یک مرگ واقعی!

پایان

داستان ششم

بن بست

۱

سال‌ها قبل در دشتی زیبا و دل‌انگیز، در پهنه‌ای سرسبز و پرتراوت، آنجا که کران تا کرانش زندگی بود و زندگی، درست جایی که به آبگیرهای رنگارنگ منتهی می‌شد، نهر آبی بود زلال و خروشان. نهری پر جنب و جوش که از پیچ و خم‌های فراوان می‌گذشت، نهری که از بالای کوه تا پایین‌ترین نقطه جلگه حاصلخیزی جاری می‌شد تا بی‌وقفه به سوی رودخانه بزرگ روان شود و به دریا برود. نهری که آبشخور جانداران بود، چه آن‌ها که کوچک بودند و چه آن‌ها که قد به آسمان می‌سائیدند، همچون درخت تنومند بید که در کنار آن سال‌های سال رشد کرده بود، با ریشه‌هایی عمیق در دل خاک نمدار، خاکی که همواره بوی زندگی می‌داد. خاکی که پوستینش چمن بود و بوته‌هایی رنگارنگ.

هر صبح دم با طلوع فرح‌بخش خورشید بر آن گستره همیشه زنده، بوته‌ها، جانداران، نهر آب و حتی حلزون‌ها و کرم‌ها از خواب برمی‌خاستند و شروع روزی دیگر را جشن می‌گرفتند. درست آن هنگام که خورشید از پس کوه‌های دوردست به دشت سرکی می‌کشید. آن هنگام که پرده سیاه شب به کناری می‌رفت، درخت بزرگ بید چشمانش را باز می‌کرد؛ اما زودتر از همه، چراکه او خورشید را از آن بالا زیباتر می‌دید و پس از آن با طنازی برگهای زیبایش را تکان می‌داد تا به سنجاب‌ها، به کبوترها و گنجشک‌ها بگوید که برخیزند، به آن‌ها که میان شاخه‌هایش لانه کرده بودند.

و پس از آن بود که باد وزیدن می‌گرفت و بوسه‌های برگهای سبز بید را تا دوردست‌ها می‌برد تا آنجا که بید تنهای دیگری کنار همان نهر آب، خمیده و دل‌شکسته در انتظارش بود، انتظاری که هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسید، چراکه تقدیرشان چنین رقم خورده بود.

بید بزرگ هر از گاهی تقلا می‌کرد تا ریشه‌های عمیقش را از دل خاک بیرون کشد و به دوردست‌ها برود، جایی که بید تنها منتظرش بود، اما هرگز نتوانست از آنی که اسیرش بود آزاد شود، او نه سنجاب بود، نه کبوتر، نه آهو نه نهر آب، او تنها یک درخت بود.

و پس از آن صبح می‌گذشت، ظهر و عصر می‌گذشت. پرنندگان میان شاخه‌هایش، آهو زیر سایه‌هایش و خرچنگ‌ها و غوک‌ها میان ریشه‌هایش پناه می‌گرفتند تا شب فرامی‌رسید.

شب و تاریکی اش برای بید بزرگ دل تنگ کننده بود، چراکه در آن سیاهی و ظلمت دیگر بید تنها را نمی‌دید، اگرچه بید تنها برگهای خشکیده‌اش را در زلال نهر برایش می‌فرستاد و از تنهایی‌اش برای او می‌گفت.

اما حتی این هم از غصه‌های آن دو ذره‌ای نمی‌کاست و هنگامی که غوک‌ها و جیرجیرک‌ها آواز سر می‌دادند، بید بزرگ آرام اما بی‌قرار به آرزوی ناممکنش می‌اندیشید، به‌روزی که بید تنها را از نزدیک ملاقات کند، روزی که شاخه‌هایشان در هم گره خورد تا ابد در کنار هم.

و بازهم در این رؤیایها آن دو به خواب می‌رفتند. بید بزرگ در یک‌سو بید تنها در سویی دیگر. و این تقلاها اگرچه سخت ولی مداوم و بی‌پایان ادامه داشت. برای پرندگان، برای نهر آب، برای آهوها و درخت بید که دور از بید تنها وامانده اما امیدوار بود، برای دیدن روزی که از خاک جدا شود و به نزد او بشتابد.

اگرچه آن روز، دور بود و محال اما درخت بید عاشق هیچ‌گاه از این امید ناامید نشد تا سال‌ها بعد، ده‌ها سال که به‌تندی گذشت، میان او درخت بید تنها، در همان دشت پهناور.

و کم‌کم موجودات دو پایی آمدند، با هیولاهای فلزی‌شان، با حصارهای بلند که در آن دشت بکر بر خاک جاندار کشیدند، با چادرهایشان و با ابزارهای عجیبشان که با صدای ترسناکی خرگوش‌ها، آهوها و کبک‌ها را غرق در خون می‌کردند.

و همان‌ها آتش را آوردند، آتشی که بوته‌ها را سوزاند و اجساد حیوانات را کباب کرد تا خوراکشان شود.

و در این میان بید بزرگ و بید تنها در دو سوی دشت به هم خیره می‌شدند ولی دیگر نه غوکی بود، نه خرچنگی و نه آهوئی، تنها موجودات دو پا بودند که نه برایشان آوازی می‌خواندند و نه با آنان مهربان بودند، حتی نهر آب زلال را هم با خون مردارها پر کردند و دیگر نهر مانند قبل خروشان و زنده نبود، چراکه نمی‌خواست پوست‌واستخوان جانداران را به دریا ببرد. نمی‌خواست قاصد خبری تلخ برای آن‌سوی طبیعت باشد، آن‌سویی که هنوز از تهاجم دوپایان در امان مانده بود.

و تهاجم به‌سرعت آن دشت پرشکوه را فراگرفت. حیوانات یک‌به‌یک خوراک دوپایان شدند، نهر آب خشک شد، بوته‌ها و علف‌ها از زمین کنده شدند و غول‌های آهنین خاک را کردند. آتش‌ها نهال‌ها را در بر گرفتند و حصارهای بلند تنگ و تنگ‌تر شد.

دیگر بید بزرگ، باهمه بلندقدی‌اش نمی‌توانست از پس آن‌همه حصار بلند فلزی، بید تنها را که غم‌زده‌تر از قبل او را می‌جست ببیند، دیگر باد نمی‌توانست بوسه‌های او را به آن‌سوی دشت ببرد و نه‌ری نبود تا پیغام بید تنها را بر آب زلالش به‌سوی او آورد.

و این رویداد تلخ برای هر دوی شان غیرقابل باور بود!
حیوانات مرده بودند، تنها او بود و درختانی بی پناه در پهنه دشت، همه تنها و در محاصره موجودات
دوپا.
آنان که بی رحمانه می کشتند، می کردند و می خشکاندند، آنان که نامشان «انسان» بود.

۲

درخت بزرگ بید، صبحدم با صدای ناهنجاری از خواب برخاست. صدای عجیبی می‌آمد، صدای ماشینی قدرتمند که داشت به سرعت درخت‌های کوچک و بزرگ اطرافش را می‌برید. یک ماشین ترسناک و پر سروصدا که تنه درختان را ظرف چند ثانیه کوتاه قطع می‌کرد و درختان بیچاره که ناله بلندی سر داده بودند یک‌به‌یک نقش زمین می‌شدند.

بید بزرگ به ناگاه به یاد بید تنها افتاد، درخت زیبایی که در آن سوی دشت عریان شده میان حصارهای انسان‌ها گرفتار شده بود. بید سرش را بالاتر گرفت، اگرچه حصارها بلند بود اما توانست رقص برگهای پژمرده بید تنها را که از بی‌تابی‌اش حکایت داشت ببیند.

هنوز بید تنه‌هایش زنده بود و این شادمانش کرد.

با خود اندیشید که شاید انسان‌ها به درختان بلند و ارزشمندی چون آن دو آسیبی نرسانند، با خود گفت بی‌شک انسان‌ها به سایه‌های ما، به زیبایی ما و به شکوه ما علاقه‌مندند، پس نباید به ما صدمه‌ای برسد.

اما در همین افکار بود که درختچه سیب که در زیرشاخه‌های بلند او پنهان شده بود صدایش زد و گفت: درخت بید، انسان‌ها همه ما رو از بین می‌برن، حتی تو رو که زیبا و تنومندی.

- اما چرا باید اینکارو بکنن؟

- چون ما مزاحمشون هستیم، اوان نیازی به ما درختا ندارن، چون سایه‌ها و زیبایی‌ها رو خودشون درست می‌کنن، اونا برگ ندارن، اونا میوه ندارن، اونا هیچی ندارن! اما قدرت دارن، اسلحه دارن!

- این صدای چیه؟ این چیه که همه درختا رو می‌بره و نقش زمین می‌کنه؟

- بهش می‌گن «اره‌برقی».

و ثانیه‌ای بعد صدای اره نزدیک‌تر شد. نوبت به درختچه سیب رسیده بود، اره‌برقی با دندان‌های برنده‌اش به آنی کمر او را قطع کرد و نقش زمینش کرد. درحالی‌که ناله‌اش میان صدای دل‌خراش اره بلعیده می‌شد.

و در آن حال سیب‌هایش از شاخه‌ها جدا شد و بر زمین غلتید. انسان‌ها به دورش حلقه زدند و با ولع مشغول برداشتن و خوردن میوه‌هایش شدند، درحالی‌که درخت سیب بی‌رحمانه با اره قطعه‌قطعه می‌شد.

درخت زیبای سیبی که به سختی از طوفان، از سرما، از گرما و از تمام نامهربانی‌های طبیعت جان سالم بدر برده بود، حالا به آسانی با تیغه حریص و جونده اره مثل می‌شد، به آسانی یک چشم بر هم زدن، به آسانی یک نفس کشیدن!

۳

زمان به سرعت گذشت و ساعاتی بعد شب فرارسید. شبی کرخت و مرده، بدون آوای غوک ها، بدون صدای نهر و بدون آواز جیرجیرک ها. شبی که تنها باهمهمه و هیاهوی انسان ها پر شده بود. آن هایی که تمامی درختان دشت سرسبز را بریده بودند و پایان آن همه نابودی، پاره پاره های الواری بود که با ماشین های بزرگ و غول پیکرشان بردند، اجساد درختانی که ته مانده خوراک آتش بزرگی بود که در مجاورت بید بزرگ بر پا کرده بودند. آتشی که با ولع بدنه ای درختان را در خود می بلعید و می سوزاند تا برای انسان ها گرما و روشنایی فراهم کند، آتشی که از همان بدو تولدش در خدمت انسان ها بود، می سوزاند، می گداخت و خاکستر می کرد، هر آنچه به چنگش می افتاد.

درخت بید غمگین و افسرده به پیرامونش نگریست. دشت سرسبز حالا خالی شده بود، حال یک برهوت خشک، بدون درخت، بدون آب و بدون پرندگان و حیوانات بود. این ویرانی آن چنان سریع رخ داد که درخت بید هنوز نمی توانست باورش کند. حال او بید تنها که در آن سوی دشت لخت و عریان پژمرده و نیمه جان شده بود تنها بازماندگان این غارت بی رحمانه بودند.

او صدای خنده های انسان ها را که گرد آتش بزرگ بر این پیروزی محض بر طبیعت قهقهه می زدند می شنید، تنها همین صدا و دیگر هیچ.

درخت بید بزرگ چشمانش را بر عمق سیاهی شب دوخت تا شاید بتواند برای لحظه ای بید تنها را که میان حصارهای فلزی به سختی نفس می کشید، دوباره ببیند.

اما تلاشش حاصلی نداشت و تنها چیزی که دید شراره های آتشی بود که در دوردست میان ماشین ها و نرده هایش تا بلندای آسمان زبانه کشیده بود. یک آتش بلند که میانش برگه های نیمه خشک یک درخت بلند می سوخت و دود می شد، یک درخت بلند، همان جا که بید تنها سال های سال به او چشم دوخته بود!

درخت بید بر خود لرزید، آنچه می دید باورکردنی نبود، انسان ها درخت بید تنهایش را در آتش می سوزاندند!

بید بزرگ سراسیمه و پریشان کوشش کرد تا ریشه هایش را از زمین بیرون کشد و به سوی انسان های بی رحم حمله ور شود، اما خاک اطرافش آن چنان خشک و چسبنده شده بود که نتوانست کوچک ترین حرکتی کند. این بید تنهایش بود که مقابل دیدگانش می سوخت و خاکستر می شد.

اگرچه از او فاصله داشت اما بید بزرگ توانست صدای فریادها و ناله‌های بید تنها را که در آتش
زنده‌زنده جان می‌داد بشنود. صدایی دل‌خراش که قلبش را به درد آورد!

۴

روزها گذشت، انسان‌ها سراسر دشت را با خاک یکسان کردند و جای آن‌همه سرسبزی و طراوت را جاده‌ای سیاه و قیرگون که در دو سوی دشت کشیده شده بود گرفت.

جاده‌ای آسفالت که برای تمدن انسان‌ها ساخته شده بود، جاده‌ای که ماشین‌هایشان به سرعت از آن می‌گذشت، جاده‌ای که زیر تابش آفتاب هم چون کوره‌ای تف زده بی‌تاب و ناپایدار سرابی لرزان را پیش روی انسان‌ها نمایان می‌کرد. سرابی که از یک پیشرفت دیوانه‌وار به سوی بن‌بست، به سوی همه نابودی‌ها حکایت داشت.

جاده‌ای داغ و خشک، به رنگ سیاه، رنگی که درخت بلند بید، همان درخت بزرگ و تنومندی که روزگاری سایه بان آهوها و گل‌ها بود از آن تنفر داشت.

چراکه در دوردست، جاده به هم آنجایی منتهی می‌شد که روزی درخت تنهای بیدش عاشقانه نگاهش می‌کرد؛ اما آن‌ها بی‌رحمانه سوزاندنش تا جاده‌شان دل دشت حاصلخیز را بشکافد و تا افق دور به سوی رؤیاهایشان بپیچد و برود، بی‌آنکه لحظه‌ای به پشت سرش نیم‌نگاهی اندازد. برای انسان‌ها نه درختان مهم بودند، نه پرندگان و نه نهر آب زلال. برای آن‌ها تنها ماشین‌هایشان مهم بود و اسلحه‌شان.

و درخت بزرگ بید اکنون تنها و تنها بازمانده این پیشرفت انسانی بود و هر لحظه در انتظار آن که با اربهرقی انسان‌ها قطعه‌قطعه شود، آنچه حالا آرزویش بود، چراکه این تنهایی بیش از هر چیز آزارش می‌داد، او را که میان آن‌همه تلخی و ناگواری گرفتار شده بود، میان انسان‌هایی که دوستش نداشتند و او هم دوستشان نداشت!

مدت‌ها بود که برگ‌هایش به زردی گرائیده بود، با بدنی بی‌آب و خشک، میان خاکی ترک‌خورده و مرده، اما همچنان در تقلا برای زنده ماندن، زنده ماندنی شاید بی‌حاصل، برای او که دیگر نه سایه‌ای داشت و نه طراوتی.

چندین روز دیگر هم به سرعت سپری شد. درخت بزرگ از بی‌آبی پژمرده شد اما هنوز ریشه‌هایش آخرین ذرات آب را میان خاک بیرون می‌کشید و می‌نوشید، او که هر لحظه برای مردن به دست انسان‌ها لحظه‌شماری می‌کرد.

و سرانجام در شامگاهی سرد، همان زمان که درخت تنهای بید میان شعله‌ها سوخت و خاکستر شد، در همان دشت پهناور غم‌زده، انسان‌ها گرد درخت بید که حالا فرسوده و نیمه‌جان شده بود،

جمع شدند و پس از حرف‌های طولانی که میانشان ردوبدل شد تصمیم سختشان را گرفتند، آنچه از پیش تعیین شده بود، از میان برداشتن آخرین درخت از سر راهشان، راهی که به افق‌های دور، به سوی پیشرفتشان منتهی می‌شد.

راهی طولانی و پرپیچ‌وخم، از نابودی طبیعت به سوی تحول بی‌بندوبار، به سوی آینده‌ای که برایش انسان‌ها معنایی نداشتند، حتی انسان‌ها!

۵

صبح سردی بود، خورشید کم‌جان و بی‌رمق میان قله کوه‌های یخ‌زده گیر افتاده بود و برای آمدن بر پهنه آسمان تقلایی نمی‌کرد. گویی دوست نداشت تا شاهد مرگ آخرین درخت دشت زیبا باشد. درختی که هرروز بر آن می‌تابید و بیدارش می‌کرد، او را و هر آنچه میان شاخه‌هایش پنهان شده بود، گرم‌های شب‌تاب، حلزون‌ها، کبوترها و سنجاب‌های کوچولویی که درخت برایشان پناهگاه و لانه بود؛ اما حالا همه مرده بودند، همه رفته بودند و درخت تنهای تنها با برگ‌هایی زرد و خمیده در آن دشت غارت‌شده بر آفتاب کمرنگ سپیده‌دم چشم دوخته بود.

این آخرین طلوع خورشیدی بود که می‌دید، این آخرین تصویری بود که از طبیعت بر بوم ذهن خسته‌اش نقاشی می‌شد. صدای فریادهایش، صدای ناله‌هایش در گلو خفه‌شده بود و حال بغض شدیدی راه نفسش را بسته بود.

درخت بید غصه می‌خورد؛ از اینکه چرا تا این لحظه زنده مانده است، چرا شاهد مرگ همه‌جانداران در دشت پهناور بوده است، بی‌آنکه کاری از دستش برآید. بی‌آنکه باهمه تنومندی‌اش بتواند در برابر انسان‌های غارتگر بایستد و نابودشان کند.

چراکه ریشه‌هایش در تمامی این سال‌ها در خاک فرورفته بود و حال همان ریشه‌ها که دلیل حیاتش بود مانع از حرکت او بودند، او را که آرزو داشت به هر سو برود، به بالای کوه، به سوی دریا، حتی لب نهر آب کنار غوک‌ها و خرچنگ‌ها، آرزویی که هیچ‌گاه محقق نشد، مانند دیدن بید تنهایش در آن سوی علفزار.

خورشید با اکراه و آرام‌آرام میان آسمان قدم گذاشت، پرتوهایش حال گرم‌تر و پرنورتر بودند، پرتوهایی که میان شاخه‌های خمیده درخت بید پیچیدند و رنگ تنهایی و غصه را تا آن سوی دشت مرده، میان جاده انسان‌ها، میان غول‌های آهنی‌شان و میان چادرهایشان پاشیدند تا به آن‌ها بفهمانند که صبح دیگری آغاز شده است. صبحی که خالی از آوای پرندگان و صدای نهر آب بود. صبحی با نومییدی و سرشار از نفرین طبیعت.

و کم‌کم بر این درخشش طلاگون خورشید، بوی بیزاری و نفرت افزوده شد ولی حتی این هم مشام بی‌حس انسان‌ها را اندک قلقلکی نداد، برای آن‌ها هیچ‌چیز اهمیتی نداشت، نه درختان، نه حیوانات، نه نهر و نه خورشید زیبا، برایشان تنها شهرک‌ها مهم بود و ماشین‌ها و اسلحه‌ها.

ساعاتی بعد در میان همه‌امضطراب‌آور انسان‌ها، میان صدای ماشین‌هایشان به یک‌باره صدایی منجزکننده برخاست. صدایی که برای درخت بید که در واپسین لحظات عمرش بود آشنای آشنا بود، همان صدای دل‌خراش، صدای اره‌برقی!

کارگران ظرف مدت کوتاهی با اره‌برقی بزرگ، تنه‌قطور و ارزشمند درخت بید را بریدند و سپس درخت بلند که سر به آسمان کشیده بود آرام‌آرام بی‌آنکه فریادی بزند، بی‌آنکه اعتراضی بکند نقش زمین شد. شاخه‌هایش با برگ‌های زرد در هم شکست و هر یک به سویی پرتاب شد.

اره‌برقی پس از آن بدنه درخت بید را قطعه‌قطعه کرد و سپس از آن همه بزرگی و شکوه، از آن همه زیبایی و قار تنها الوارهایی به هم‌ریخته باقی ماند که انسان‌ها آن‌ها را هم به سرعت بار ماشین‌هایشان کردند و بردند.

این نابودی سریع درخت زیبا آن‌چنان بی‌مه‌ابا و بی‌رحمانه بود که درخت فرصتی برای درد کشیدن و حتی ناله کردن پیدا نکرد. تنها لبانش را به هم دوخت و درحالی‌که باهمه آنچه پیرامونش بود وداع می‌کرد بر خاک خشک و ترک‌خورده غلتید ... صحنه قطعه‌قطعه شدنش با اره آخرین چیزی بود که با چشمانش دید، این تمام آن سرنوشتی بود که برایش رقم خورده بود، مرگ برای انسان‌ها! تا غروب ساعاتی بیش باقی نمانده بود، دشت لخت و خالی، ساکت و سرد بر تقلای انسان‌ها خیره شده بود و به آرامی اشک می‌ریخت.

خورشید در آسمان کوشیده بود تا به زمین بیاید تا مانع از نابودی طبیعت شود، اما میان او زمین فاصله زیادی بود، فاصله‌ای تلخ که بدنش را می‌خراشید و رنگ سرخ خورش را در ازای نفرت همه دنیا از موجوداتی به نام انسان بر افق آسمان می‌پاشید، خونی که از آن بالا قطره‌قطره بر جاده بن‌بست انسانیت می‌چکید، در گرمای تف دار آن بخار می‌شد و میان سراب شامگاهان لرزان و ناپایدار به آسمان می‌رفت!

پایان

داستان هفتم

غروب

۱

ساموئل پشت فرمان اتومبیل خسته وامانده از ترافیک سنگین عصر به چراغ قرمزی که روبرویش به‌کندی می‌گذشت خیره شد، هرروز غروب هنگام بازگشت به خانه باید این گره خوردگی ماشین‌ها را در خیابان‌ها و بزرگراه‌ها تحمل می‌کرد، یک ازدحام آزاردهنده از ماشین‌ها و انسان‌ها، یک گرداب فروخورنده دردآورد از زندگی صنعتی، از عصر آهن و ماشین.

آن سال برف زودتر از موعد شروع به باریدن کرده بود، قبل از آنکه کریسمس فرارسد. ساموئل از پشت شیشه اتومبیل به آسمان تاریک شامگاه نگاهی انداخت. برف آرام‌آرام از دل آسمان پایین می‌آمد، سبک و رقصان. اگرچه حرارت و دود ماشین‌ها مانع از آن بود که برف زمین را سفیدپوش کند اما همین‌که می‌بارید جای خوشحالی داشت.

لحظه‌ای صدای بوق ممتد و بی‌صبرانه ماشین‌های پشت سرش او را به خود آورد، چراغ‌راهنما سبز شده بود و باید حرکت می‌کرد.

و او به‌ناچار حرکت کرد، چراغ‌های قرمز را یک‌به‌یک پشت سر گذاشت، ترافیک خسته‌کننده خیابان‌ها که دیگر برایش عادی شده بود را نادیده گرفت و ساعتی بعد درحالی که حس یکنواختی و کسالت، مانند هرروز به سراغش آمده بود آرام‌آرام به کوچه تاریک و خلوت خانه‌اش وارد شد. شاید تنها جایی که از ازدحام و همهمه در امان بود همان کوچه بن‌بست و تاریک بود. تنها جایی که می‌شد ایستاد و دور از هیاهو به آسمان تاریک‌شب و برف پنبه‌گونی که از آن می‌بارید نگاه کرد، برفی که تمامی خاطرات بچگی او را با خود از دوردست‌ها تا کوچه خلوت می‌آورد و بر زمین می‌نشاند، به همان سپیدی و سادگی، اگرچه همه‌چیز تغییر کرده بود اما برف هنوز همانی بود که می‌شناخت.

ساموئل ماشین را در گوشه‌ای پارک کرد و درحالی که حس کودکی‌اش زنده شده بود و بر او نهیب می‌زد یقه کتش را بالا کشید و به‌آرامی از ماشین پیاده شد. هوا سرد بود، آن قدر سرد که بدنش به لرزه افتاد.

اما شیطنت کودکانه‌ای که در او زنده شده بود وادارش کرد به وسط کوچه رفته و به آسمان کبود رنگ شب که با ابرهای گرمی رنگ پرشده بود خیره شود.

اگرچه کوچه تاریک بود اما ساموئل می‌توانست درخشش دانه‌های سفید و رقصان برف را میان آن‌همه سیاهی ببیند، دانه‌های سرد و یخ‌زده‌ای که گویی برای زمین و هر آنچه در آن بود مهیا نشده بودند.

و این برف زیبا و دوست‌داشتنی، برفی که مدت‌ها ندیده بود بی‌اختیار او را به یاد آن شب تلخ کریسمس انداخت، ساموئل چشمانش را بست تا به خاطر آورد، همه آنچه را که در آن شب سرد اتفاق افتاد!

۲

آن سال برف زیادی آمد، آن قدر زیاد که ساموئل تا به آن لحظه چنین برف سنگینی ندیده بود. حیاط خانه پدربزرگش پر شده بود از برف سفید و دست نخورده، برفی که تا نیم تنه پسرک می رسید. او لباس های گرمش را به تن کرد و دستکش هایش را بر دست. صبح زود بود و او قبل از آنکه پدربزرگ بیدار شود به حیاط رفت.

هنوز بارش آرام آرام برف ادامه داشت. از دودکش خانه های اطراف دود سفیدی برمی خاست که نشان می داد هوا تا چه حد سرد است، اما این برای ساموئل مهم نبود. او درحالی که میان قاب در ایستاده بود با خود اندیشید که با این برف فراوان چه می تواند درست کند؟ یک خانه اسکیمویی، یک کوه بلند ... یک ماشین بی سقف ... و یا یک آدم برفی؟

بله آدم برفی چیزی بود که او سال های سال آرزوی ساختنش را داشت و حالا با این برف زیاد می توانست یک آدم برفی بزرگ درست کند و برایش چشم و بینی و دهان بگذارد، مثل یک آدم واقعی. شاید هم این آدم برفی زنده می شد و می توانست دوستش شود. برای او که نه پدر و مادری داشت و نه خواهر و برادری، تنها پدربزرگش را داشت که نمی توانست هم بازی اش باشد، نمی توانست او را درک کند، شیطنت هایش را، کودکی اش را و تمام حس های خوب بازی اش را.

ساموئل می دانست که ساختن آدم برفی کار آسانی نیست؛ اما شک نداشت که اگر دست به کار می شد حتماً می توانست آن را بسازد. مهم نبود که چقدر زمان می برد، او باید آن را می ساخت! و سپس شروع به جمع کردن توده های برف از اطراف کرد. با آنکه بیل نداشت اما با دستانش گلوله های سد برف را از دو سو جمع می کرد؛ و روی هم می انباشت تا بدن بزرگ آدم برفی را کامل و بی عیب بسازد.

ساموئل در قصه های پدربزرگ شنیده بود که آدم برفی ها راه می روند و حرف می زنند، حتی شال گردن می اندازند و چوب به دست می گیرند، پس آدم برفی او هم می توانست زنده شود و او را از تنهایی درآورد.

در این اندیشه های کودکانه ساموئل به توده برف های سرد چنگ می زد و آن ها را روی هم می انباشت تا پیکره آدمک برفی اش را بسازد و هر چه زودتر عید کریسمس اش را با او جشن بگیرد. اگرچه برف سرد بود و دستانش کرخت شده بودند اما بی اهمیت به سرما و گرسنگی درحالی که از تنهایی تمام سال های زندگی اش بغضش گرفته بود با سماجت گلوله های برف را روی هم می ریخت

تا بزرگ‌ترین آدم‌برفی دنیا را بسازد، آدم‌برفی‌ای که از او در برابر همه محافظت کند و تا ابد دوستش باقی بماند! بی‌آنکه تنه‌ایش بگذارد، بی‌آنکه به او بخندد و طردش کند!

۳

ساعاتی گذشت، ساموئل با تمام انرژی کودکنه‌ای که داشت برف‌ها را مشت به مشت روی هم انباشت و تنه آدم‌برفی را که قدش حتی از او هم بلندتر شده بود با سر بزرگی که روی آن گذاشت کامل کرد؛ اما لب و دهان و بینی‌اش چه می‌شد؟

ساموئل دوان‌دوان به خانه رفت تا آنچه را لازم دارد بردارد و آدم‌برفی را تکمیل کند. هنگامی که وارد خانه شد و گرمای داخل را حس کرد تازه دریافت که بیرون چقدر سرد است.

اگرچه به شدت سردش بود اما حاضر نشد حتی لحظه‌ای کنار بخاری گرم پدربزرگ بایستد و دستان یخ‌زده‌اش را گرم کند، باید هر چه زودتر آدم‌برفی‌اش را کامل می‌کرد. لحظه‌ای پدربزرگ که در بستر بیماری بود صدایش کرد و او برای پیرمرد توضیح داد که باید عجله کند.

تعدادی دکمه بزرگ سیاه‌رنگ در صندوقچه قدیمی و یک هویج بلند و نارنجی‌رنگ تمامی آن چیزی بود که توانست از داخل خانه پیدا کند و سپس باعجله به حیاط دوید و درحالی که آدم‌برفی بزرگی که ساخته بود را نگاه می‌کرد خطاب به او گفت: نگران نباش، همین الان تموم میشه، بهت قول میدم!

ساموئل دو دکمه بزرگ را بجای چشمان آن روی سرش، هویج را بجای بینی‌اش میان آن دو مابقی دکمه‌ها را بجای دکمه‌های پیراهن سپید آدم‌برفی روی سینه‌اش قرارداد و درحالی که به هیجان آمده بود گفت: عالی شد، حالا هم چشم داری و هم دماغ.

او قدمی به عقب رفت و آدم‌برفی را دوباره نگاه کرد. هنوز چیزهایی کم داشت. یک لبخند، پس ساموئل با انگشت کوچولوش شکاف لبخند او را بر روی صورتش حک کرد. آدم‌برفی‌اش سرانجام ساخت شد. آدم‌برفی‌ای که بزرگ و زیبا بود و با مهربانی به او لبخند می‌زد.

ساموئل اندکی فکر کرد و با خود گفت: خب الان به چوب بلند لازم داری که توی دستت بگیری. او به اطرافش نگاهی انداخت، یک جاروی بلند چوبی کنار دیوار حیاط دیده می‌شد که می‌توانست برای آدم‌برفی مناسب باشد. او از میان برف‌ها به آن سو رفت، جارو را برداشت و کنار آدم‌برفی برگشت و سپس جاروی بلند چوبی را با احتیاط به پهلوی آدم‌برفی چسباند. حالا آدم‌برفی‌اش جارو هم داشت مثل قصه‌ها، مثل تصویر کتاب‌هایش.

اما ساموئل با خود اندیشید که چرا هنوز آدم‌برفی‌اش خوشحال نشده است. او شال‌گردنش را باز کرد و دور گردن آدم‌برفی انداخت و محکم پیچید و سفتش کرد. حال دیگر سردش نمی‌شد و می‌توانست با خیال راحت بخندد و همیشه دوست او باقی بماند.

ساموئل عقب رفت تا به خوبی آدم‌برفی را که با زحمت فراوان ساخته و پرداخته بود بررسی کند، آدم‌برفی‌ای که حالا زنده بود و به او لبخند می‌زد.

اما اسمش را چه باید می‌گذاشت؟ او به شکم بزرگ و بامزه آدم‌برفی‌اش نگاه انداخت و شروع به خندیدن کرد، او مانند مردان مهربان و چاقی بود که شکم بزرگی دارند، نام او را می‌توانست کوتوله سفید بگذارد و سپس درحالی که دست می‌زد با خوشحالی صدایش کرد: کوتوله سفید، تو کوتوله سفید منی! مگه نه؟

و بدین ترتیب ساموئل با آدم‌برفی خندان ساعت‌ها بازی کرد، برایش قصه گفت، دورش دوید و به او برف پرتاب کرد و در تمام این مدت آدم‌برفی بی‌آنکه اعتراضی بکند، بی‌آنکه از بازی با او خسته شود مدام می‌خندید و صبورانه به حرف‌های کودکانه‌اش گوش می‌داد، حرف‌هایی که برای بزرگ‌ترها و حتی برای همکلاسی‌هایش جذاب نبود. هیچ‌کس به حرف‌های پیش‌پاافتاده پسرکی چون او گوش نمی‌داد، اما آدم‌برفی مهربانش ساکت و آرام و با لبخند او را می‌شنید و به سخنانش اهمیت می‌داد.

این دوستی بین ساموئل و آدم‌برفی به قدری طولانی شد که او حتی برای غذا خوردن به خانه نرفت و حتی برای پرستاری از پدر بزرگ بیمارش.

کم‌کم سرما بر بدنش رخنه کرد و ساموئل کوچولو دچار لرز شدیدی شد. حوالی غروب بود که ساموئل از بازی خسته شد و درحالی که از گرسنگی و سرمای شدید بی‌رمق شده بود به ناچار از آدم‌برفی‌اش خداحافظی کرد اما به او قول داد که خیلی زود باز خواهد گشت. چراکه دوست نداشت آدم‌برفی‌اش میان برف‌ها بدون دوست و تنها بماند.

ساموئل به سوی خانه دوید. بدنش سست شده بود و به شدت می‌لرزید. در را باز کرد وارد خانه گرم شد اما به محض ورود به داخل خانه دچار سرگیجه شدیدی شد.

ساموئل تابه‌حال چنین حس بدی را تجربه نکرده بود. سرش سنگین بود و بدنش بی‌حس. او سعی کرد سرپا بایستد اما تعادلش را از دست داد و بی‌اختیار درحالی که هراسان پدر بزرگش را صدا می‌زد بر زمین افتاد و بی‌هوش شد!

۴

((ساموئل خوشحال و پرانرژی به حیاط دوید، آن قدر برف آمده بود که نمی شد باور کرد. او آدمبرفی را دید که با شکم گنده اش چرخ می زند و چوب بلندش را در هوا تکان می دهد، آن چنان که برف های اطرافش به هوا می پاشد و میان نور خورشید می درخشد. برای آن دو که حالا بهترین دوستان هم روی زمین بودند چیزی بهتر از این نبود که در کنار هم ساعت ها بازی کنند، برای هم قصه بگویند و به تمام تنهایی هایشان تا ابد پایان دهند. و سپس ساموئل به سوی او دوید و خودش را در آغوش آدمبرفی انداخت و دستان کوچکش را به دور او حلقه زد، اگرچه آدمبرفی بزرگ بود و سرد اما او خودش را محکم به آدمبرفی اش چسباند. برای ساموئل این دوست چاق سفید از هر چیزی باارزش تر بود. آنگاه آن دو همراه هم به سوی خیابان دویدند، خیابانی که در آن ماشین ها به سوی آسمان می پریدند و آن دو سوار بر چوب بلند و جادویی آدمبرفی مانند ماشین های بزرگ از کف خیس و برفی خیابان به آسمان بلند شدند و به زودی تا آنجا که می شد بالا و بالاتر رفتند، از آن بالا همه چیز کوچک تر شد. چوب روی هوا چرخ می زد و آن دو که محکم یکدیگر را می فشردند با آن به چپ و راست می چرخیدند.

سپس از چوب پایین پریدند وسط خیابان میان برف ها و بین ماشین هایی که بالای سرشان روی آسمان دررفت و آمد بودند شروع به بازی با یک توپ بزرگ کردند. آدمبرفی چاق بود و هر بار که می خواست به توپ ضربه ای بزند سر می خورد و به زمین می افتاد اما دوباره با سماجت برمی خاست و به توپ بازی اش ادامه می داد. ساموئل هم می خندید و پا به پای او بازی می کرد. بی آنکه احساس سرما کند و یا لرزی داشته باشد؛ اما در این میان نور تند خورشید مرتب چشمش را می زد و نمی گذاشت که آدمبرفی و پدر بزرگش را که کنار او ایستاده بود ببیند ...))

ساموئل از جا پرید، او در خواب بود!

و پرتوهای تند آفتاب که از لابه لای پرده حریری اتاقش بر صورتش می تابید چشمش را می زد. او چند نفس عمیق کشید و درحالی که هنوز بی رمق بود و احساس ضعف شدید می کرد به اطرافش نگاهی انداخت، در اتاقش بود روی تخت خواب و سرمی به دستش متصل بود. او با صدای ضعیفی پدر بزرگش را صدا زد و پیرمرد هراسان به اتاقش دوید، درحالی که هنوز به شدت سرفه می کرد. ساموئل با دیدن پدر بزرگش که با وجود بیماری از او پرستاری می کرد

خوشحال شد و درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: بابابزرگ، من داشتم خواب می دیدم، چرا من توی تخت خوابم؟

- پسرکم، تو سه روزه تب شدید داری. با خودت چیکار کردی؟
- تب چیه؟

پدربزرگ که از بدحالی ساموئل به شدت ترسیده بود او را در آغوش کشید و درحالی که آرام آرام گریه می کرد گفت: آخه پسر جون، من که جز تو کسی رو ندارم، چرا با من این کار رو می کنی؟ بابابزرگ، اصلاً نفهمیدم چی شد و چرا من به دفعه این جور می شدم.

- می دونم که تنهایی و من نمی تونم جای پدر و مادرتو بگیرم، اما این طوری برای هر دو مون سخت تر میشه، ولی بهت قول میدم از این به بعد بیشتر به حرفات گوش بدم و برات قصه بگم. حتی باهم بازی می کنیم، بهت قول میدم.

ساموئل که می دید پدربزرگش تا چه حد مهربان است خوشحال شد و به او لبخند زد. این اولین باری بود که آن ها این گونه به هم احساس نیاز می کردند.

به ناگاه ساموئل به یاد دوستش افتاد، آدم برفی اش!

او سراسیمه شد و درحالی که سعی داشت برخیزد از پدربزرگ پرسید: آدم برفی، اون کجاست؟ حالش خوبه؟

پدربزرگ او را آرام کرد و گفت: نگران نباش عزیزم، حالش خوبه و چوب دستیش هنوز تو دستشه!

- مثل قصه ها؟
- آره پسرم مثل قصه ها.
- می خوام ببینمش.
- آروم باش، اون منتظر توئه تا حالت خوب بشه و بازم بری و باهاش بازی کنی.

ساموئل با تعجب پرسید: مگه شما باهاش حرف می زنین؟

آره، چی فکر کردی. منم زبون اونها رو بلدم، اون از اینکه تو مریض شدی خیلی ناراحته و امیدواره زودتر خوب بشی و برگردی پیشش.

- راست می گین؟
- البته.

باشه، پس من سعی می کنم زودتر خوب بشم و باهم بریم پیشش، مگه نه؟

آره پسرکم، حالا استراحت کن، تو خیلی ضعیف شدی.

و سپس پدربزرگ برایش قصه زیبای دیگری گفت و ساموئل آرام آرام به خواب رفت.

پیرمرد از اینکه به ساموئل دروغ گفته بود متأسف شد اما چاره نبود، چراکه پسرک عزیزش نیاز به روحیه داشت تا از ضعف شدیدی که او را تا حد مرگ پیش برده بود نجاتش دهد.

پیرمرد آرام و بااحتیاط از کنار تخت ساموئل برخاست و به‌سوی پنجره رفت. آفتاب تند آدم‌برفی او را آب کرده بود و تقریباً چیزی از آن باقی نمانده بود، جز توده‌ای از برف‌های تلنبار شده روی زمین!

او با خود اندیشید اگرچه بیمار است و پیر اما می‌تواند مثل کودک‌اش با برف‌ها آدم‌برفی بزرگی بسازد، آدم‌برفی‌ای که به ساموئل عزیزش روحیه بدهد و سلامتی‌اش را به او بازگرداند.

پس باید عجله می‌کرد. او بی‌درنگ دستکش‌هایش را برداشت، شالش را بر گردنش انداخت و کتش را بر تن کرد و درحالی‌که هنوز سرفه می‌کرد در را باز کرد وارد حیاط پر از برف شد.

اگرچه آفتاب می‌تابید اما هوا هنوز سرد و خشک بود و به ناگاه پیرمرد را به سرفه‌های شدیدتری انداخت. او سعی کرد بر خود مسلط شود، چندین نفس عمیق کشید و سپس به‌سوی آدم‌برفی متلاشی‌شده رفت. برف‌های وسط حیاط شل و پر آب بودند و او ناچار بود برف‌های گوشه حیاط را که از گزند آفتاب در امان بودند بردارد و آدم‌برفی را دوباره بسازد.

آدم‌برفی‌ای باهمان چوب‌دستی جادویی، باهمان شال‌گردن، باهمان چشمان سیاه و بینی نارنجی‌رنگ و با دکمه‌های بزرگی روی پیراهنش!

با این تصمیم پیرمرد به‌سرعت دست‌به‌کار شد، مشت به مشت برف‌ها را از آن‌سو تا این‌سو می‌آورد و روی‌هم می‌انباشت تا تنه بزرگ آدم‌برفی را بسازد تا دوست ساموئلش را از نو زنده کند تا برای ساموئل عزیزش یک همدم همیشگی بسازد.

او در تمامی لحظات به‌شدت سرفه می‌کرد و نفس‌نفس می‌زد، گویا تاب‌وت‌توانش برای این کار کافی نبود ولی او به‌ناچار آخرین قدرت و نفس‌هایش برف‌ها را روی‌هم می‌انباشت تا آدمک برفی را بی‌آرآید و آماده کند. درحالی‌که مرتب با خود می‌گفت: یالا مرد تا غروب چیزی نمونده، باید تمومش کنی، تو به اون قول دادی!

ساعت‌ها به‌سرعت سپری شد. آفتاب سرد زمستانی اندک‌اندک رنگ باخت و غروب سرد دیگری از راه رسید. غروبی که حرف‌های زیادی برای گفتن داشت، حرف‌های سنگینی که چون ابرهای تیره غم‌آلود و دردآور بود، حرف‌هایی که بین آن دو میان سرما و سکوت در حیاطی خلوت و خالی زده شد، حرف‌هایی که هیچ‌کس نشنید و بعضی که هیچ‌کس ندید!

و سرانجام در غروب دلگیر آن روز تنهایی، پیرمرد آدم‌برفی‌اش را ساخت، با چوب‌دستی، با چشم و بینی و با لبخندی بر لب ولی بدون شال‌گردن.

او درحالی که به شدت سرفه می کرد کشان کشان به سوی شال گردنی که میان برفها جا خوش کرده بود رفت و آن را آرام آرام دور گردن کوتوله سفید ساموئل انداخت و محکم پیچیدش تا سردش نشود تا با خیال راحت بخندد و همیشه دوست پسرک عزیز او باقی بماند.

پیرمرد بی رمق و خسته اندک اندک زیر پاهای آدم برفی خمیده شد ... درحالی که با او این را زمزمه می کرد: مراقبش باش، مراقبش باش ...!

۵

ساموئل از خواب برخاست، حالش بهتر شده بود و حالا می‌توانست راه برود، پس سرم را از دستش جدا کرد.

هوا رو به تاریکی می‌رفت، او توانست رنگ سرخ خورشید را که میان آسمان پاشیده بود ببیند، غروبی زیبا که از پشت پرده حریری درخشان‌تر و جذاب‌تر دیده می‌شد.

او به آرامی پدربزرگش را صدا زد، درنگی کرد اما پاسخی نیامد. پس دوباره صدایش زد و بازهم جوابی نشنید. ساموئل تصور کرد که شاید پدربزرگش در خواب باشد.

او از تخت خواب برخاست و آرام آرام کنار پنجره رفت. پرده را کنار زد و حیاط را نگاه کرد. حیاط پر از برف بود و در وسط آن آدم‌برفی‌اش سالم و سرحال با چوب‌دستی و شال‌گردنش ایستاده بود، بی‌آنکه آفتاب به آن آسیبی رسانده باشد ...

اما چیزی عجیب زیر پاهای آدم‌برفی دیده می‌شد که به رنگ برف‌ها نبود. ساموئل تعجب‌زده شد، پدربزرگ را صدا زد و بازهم پاسخی نشنید.

قلبش از ترس به تپش افتاد، خانه تاریک و خالی بود! ساموئل بی‌آنکه لباسی بر تن کند سراسیمه وحشت‌زده به‌سوی در دوید و به حیاط رفت.

باد سردی می‌وزید، غروب دلگیر بر ساموئل خیره شده بود و قصد رفتن نداشت.

ساموئل آرام آرام به‌سوی آدم‌برفی رفت، نمی‌دانست این چیست که مقابل پاهای آدم‌برفی‌اش افتاده است ... و او با ترس جلو رفت ...

و در اوج ناباوری پدربزرگش را دید که زیر پاهای کوتوله سفید یخ‌زده و مرده است!

درحالی‌که هنوز شال‌گردن آدمک برفی را میان دستانش می‌فشرد ... تا آدم‌برفی سردش نشود و با خیال راحت بخندد و همیشه دوست ساموئل باقی بماند ...

آنجا، لحظه غروب در وسط حیاط رنگ‌پریده، ساموئل ساکت و بهت‌زده در انبوه برف‌ها ایستاده بود و بغض شدیدی گلویش را می‌فشرد ...

او که از میان دریای اشکی که چشمانش را پرکرده بود نمی‌توانست آدم‌برفی و پدربزرگش را که کنار او آرام خوابیده بود ببیند!

پایان

داستان هشتم
صندلی

۱

صبح زود بود، رابرت کاپمن پلیس ویژه جنایی مثل همیشه زودتر از بقیه وارد اداره پلیس مرکزی شد. هنوز نیمی از کارمندان اداره نیامده بودند.

او راهروی طولانی اداره را پشت سر گذاشت وارد اتاقش شد و درحالی که پاکت حاوی دونات هایی را که برای صبحانه خریده بود روی میزش می گذاشت نگاهی سریع به روزنامه محلی صبح انداخت، طبق معمول خبرها شامل دو مورد سرقت کوچک و یک مورد هم ضرب و شتم بود.

رابرت حدوداً شش ماه بود که به این ایالت، ایالت پنسیلوانیا منتقل شده بود و در این مدت خوشبختانه مورد حادی به او ارجاع نشده بود، به نظر می رسید ساکنان این شهر مردمان آرامی هستند و این کار پلیس را راحت تر می کرد.

در این اندیشه و درحالی که هنوز پشت میزش مستقر نشده بود ناگاه هکتور همکارش مردی که به نوعی سرپرست گروه آنها محسوب می شد با پرونده قرمز رنگی در دستش و درحالی که آشفته و رنگ پریده بود از بخش ویژه به سوی اتاق او آمد و با مکتبی عجیب در زد و داخل شد.

رابرت به گرمی از او استقبال کرد و دوناتی را که قصد داشت با قهوه داغ بخورد به او تعارف کرد؛ اما هکتور که حال مناسبی نداشت با نگرانی مقابل میز او نشست و درحالی که صدایش می لرزید گفت: کاپمن، می دونی، حتماً پرونده بارنگ قرمز برات آشناست مگه نه؟

- خب، به نوعی یعنی اوضاع خوب نیست، درسته؟
- دقیقاً، من خیلی سعی کردم به رئیس بگم که این مورد خاص رو به کارآگاه بده ولی اون اصرار داشت که پیام سراغ تو، آخه تو کارنامه خوبی بین همه داری.
- هکتور، موضوع چیه؟ رنگت بدجوری پریده.
- هکتور که وحشت وجودش را پر کرده بود گفت: می دونی؟ سال هاست که توی این شهر مورد خطرناکی نداشتیم، اما این پرونده لعنتی ...
- چی شده هکتور؟
- هکتور که بغض گلویش را گرفته بود پرونده را محکم میان دستانش فشرد و ادامه داد: این به مورد خاصه، به مورد تهوع آور، مرد!
- اون تو چیه؟
- من سعی کردم به رئیس بگم که این کار ماها نیست؛ اما اون ...

- پرونده رو بده تا من ببینمش، نگران نباش. تو چرا این قدر می لرزی؟
- متأسفم تا حالا همچین صحنه‌هایی ندیده بودم!

لحظه‌ای رابرت به چشمان اشک‌آلود و پر از ترس هکتور خیره شد و در همان لحظه دریافت که با اولین و بزرگ‌ترین چالش زندگی‌اش مواجه شده است، یک پرونده خطرناک قرمز رنگ که به توصیه رئیس پلیس به او ارجاع شده بود.

او پرونده را از میان دستان لرزان هکتور بیرون کشید و شروع به آرام کردن هکتور کرد. او به شدت ترسیده بود! این حس به‌نوعی رابرت را نیز به ترس و نگرانی انداخت. هکتور که با دل‌داری‌های رابرت کمی آرام شده بود شروع به صحبت کرد: پرونده مربوط به قتل ۴ تا بچه ست، ظرف دو روز! قاتل بچه‌ها رو شکنجه کرده، جنازه‌هاشونو کالبدشکافی کرده و ... اجساد همه اونارو کنار رودخونه توی جنگل رها کرده. گم‌شدن سه تا از بچه‌ها توی این دو روز از سمت والدین اونا به ما گزارش شده بود و حالا فهمیدیم که به قاتل پیدا شده و داره بچه‌ها رو می کشه! به حیوون وحشی که همیشه بهش گفت آدم.

- جنازه‌ها رو خودت دیدی؟
- بله نیم ساعت پیش، تازه اونا رو پیدا کردیم.
- هکتور که دست رابرت را محکم می‌فشرد با لحنی هراس‌آور گفت: رابرت موضوع واقعاً جدیه! اونا توی نامه‌هایی که به بدن بچه‌ها چسبونده نوشته که دستور پخت کلوچه‌هاشو هنوز کامل نکرده!
- کلوچه چی؟
- کلوچه گوشت بچه!

لحظه‌ای رابرت خشکش زد و بهت‌زده به هکتور خیره شد، آیا درست شنیده بود؟ هکتور که حال خوبی نداشت درحالی‌که از جایش بلند می‌شد خطاب به رابرت که همان‌طور شوکه شده بود گفت: تصمیم‌تو بگیر! این پرونده زودتر باید به یکی ارجاع بشه، اگه نجنبیم اون تموم بچه‌های شهر رو میکشه. من قبلاً با به قاتل زنجیره‌ای روبرو شده بود، اونا حدومرزی ندارن، اونقدر می‌کشن تا کشته بشن.

و سپس هکتور به‌سوی در خروجی اتاق رفت و درحالی‌که میان در ایستاده بود به رابرت گفت: راستی، توصیه می‌کنم اول صبحانتو بخور بعد اون عکس‌ها رو ببین!

۲

رابرت در خروجی بزرگ ساختمان پلیس را باز کرد و خارج شد. هوا بارانی بود و از بارش باران پاییزی درختان خیابان خلوت، نمدار و خیس شده بودند. کنار این باران لطیف باد هم می‌وزید، بادی که شاخ و برگ درختان بلند را به رقصیدن وامی‌داشت. صحنه‌ای زیبا و باشکوه که برای رابرت دیگر جذابیتی نداشت.

حالش خوب نبود، عکس‌هایی که از جنایت قاتل دیده بود به‌راستی تهوع‌آور و منجرکننده بود. رابرت چند نفس عمیق کشید تا بلکه تهوع و دل‌به‌هم‌خوردگی‌اش بهتر شود.

او این شهر را دوست داشت اما نه حالا، چراکه حالا اینجا هم مثل همه‌جاهای دیگر رد پای آدم‌خواران و دستان آلوده قاتلان وجود داشت.

او پرونده قرمز را که با قطرات باران اندکی خیس شده بود میان دستانش فشرد و دوباره به داخل بازگشت. دچار تردید شده بود و نمی‌دانست که آیا باید این پرونده دل‌خراش را بپذیرد یا نه؟ این توحش و آدمکشی برای او غیرقابل تحمل بود و به‌راستی قادر نبود این قتل بی‌توجیه را بپذیرد، او در سال‌های خدمتش با موارد زیادی از قتل و جنایت مواجه شده بود اما این مورد کشتن کودکان و دریدن و خوردن آن‌ها جنایتی فراتر از توان او بود.

رابرت چندین نفس عمیق دیگر کشید، تمامی تصاویر چندش‌آور اجساد دریده شده کودکان و اعضای بریده‌شده بدنشان همه و همه در مغزش می‌پیچید و آزارش می‌داد، یکی از این کودکان دختر و مابقی پسر بودند و همگی زیر ۸ سال!

هوا پس از بازش باران سرت‌تر شده بود؛ اما رابرت از سرما نمی‌لرزید، او از توحش موجودی به نام انسان بر خود می‌لرزید. خشم و نفرت از تمام انسان‌های اطرافش وجود او را پر کرده بود. نمی‌توانست با این فاجعه و خیم کنار بیاید، پس به‌سرعت درحالی که چهره‌اش منقلب شده بود و آشفته، به‌سوی اتاق رئیس پلیس رفت. تصمیم داشت که این پرونده تکان‌دهنده را در حال به او بازگرداند، چراکه توان و تحمل پذیرفتن این فاجعه ترسناک را در آن شهر ساکت و آرام نداشت.

دقایقی بعد به دفتر رئیس پلیس رسید. از منشی‌اش اجازه گرفت، مکثی کرد، در زد و داخل شد. رئیس پلیس کارتر با دیدن رابرت که خیس شده بود و پرونده قرمز را در دست‌هایش می‌فشرد نگران شد و پرسید: مشکلی پیش آمده رابرت؟

- قربان، پرونده‌ای که به من ارجاع شده خارج از توان منه!

- اما چی باعث شد که انصراف بدی؟
- نمی تونم درک کنم که با چه قاتلی مواجه شدم.
- اما تو به پلیسی، فراموش کردی؟ ما اینجا جمع نشدیم تا به میل خودمون هر پرونده‌ای که دوست داریم رو انتخاب کنیم. اون مردم بیرون از اینجا برای امنیتشون به کمک ما نیاز دارن. ما نمی‌توانیم خودمونو کنار بکشیم.
- ولی قربان، من اصرار دارم که این پرونده رو از من بگیرین.
- بسیار خوب، شاید در مورد تو اشتباه کردم، شایدم ترسیدی، شایدم واقعاً توان انجامشو نداری.
- متأسفم قربان، از این می‌ترسم که نتونم به‌موقع اون قاتل رو پیدا کنم و اون هرروز بیشتر و بیشتر بچه‌ها رو سلاخی کنه!
- رئیس پلیس از جایش بلند برخاست و باخشم گفت: پس عجله کن، ما وقت زیادی نداریم رابرت، من نمی‌تونم منتظر کشته شدن بچه بعدی باشم، باشه من این پرونده رو به کارآگاه دانلد می‌دم، اما ... تو رو به خدا فقط اونو کمکش کن، باشه؟
- رابرت که می‌دید رئیس پلیس نیاز به کمک جدی او دارد با تردید پاسخ داد: بله قربان. من به ایشون کمک می‌کنم، اما می‌ترسم که این جنایت‌ها ادامه پیدا کنه و ما از اون قاتل لعنتی عقب بمونیم، اونوقت همین مردم ما رو زنده نمی‌ذارن.
- رئیس پلیس کارتر تلفنش را برداشت و به منشی دستور داد موضوع را سریعاً به کارآگاه دانلد اطلاع دهد و سپس به رابرت گفت: ببین، این جنایت‌ها باید سریعاً متوقف بشه، من واقعاً نمی‌دونم جواب والدین بچه‌ها رو که تکه‌تکه شدن چی بدم؟ حالام فوراً آماده شو، برو محلی رو که اجساد پیدا شدن مو به مو بگرد، حتماً اونجا چیزی پیدا میشه که به ما کمک کنه.
- قربان باید اجساد رو ببینم.
- بسیارخب، ترتیشو می‌دم.
- و سپس کارتر دست بر شانه رابرت گذاشت و گفت: من از تو بیشتر شوکه شدم، توی تموم این سال‌ها هیچ‌وقت همچین جنایتی ندیده بودم. به کمکت نیاز دارم، ۴ تا بچه کشته شدن و ما تازه موضوع رو فهمیدیم و این خیلی بده!
- رابرت گفت: قربان، نهایت تلاشمو می‌کنم تا این جنایتکار رو پیدا کنم، اما نمی‌دونم چقدر زمان می‌بره.
- شروع کن رابرت، فقط شروع کن. اون حرومزاده رو پیداش کن تا من با دستای خودم به درک واصلش کنم.

و سپس رابرت برخاست تا به سردخانه برود و اجساد را از نزدیک ببیند. هرچند تمایلی به این کار نداشت اما این حرفه او بود و باید با تمامی جوانب آن کنار می‌آمد، چراکه اوضاع همیشه بر وفق مراد نیست و گه گاهی مسیر به سوی پیچ‌وخم‌های تاریک وقایع پیش می‌رود و به‌راستی مشخص نیست که چه زمانی از این ورطه و تنگنا رهایی خواهیم یافت.

اما بی‌شک تمامی رازها روزی برملا می‌شود و تمامی تاریکی‌ها به روشنایی منتهی می‌گردد.

۳

رابرت در حاشیه رودخانه‌ای که اجساد در آنجا پیدا شده بود ایستاد، هنوز باران می‌بارید و خاک، گلی و باتلاقی شده بود، مأموران تجسس در تمام نقاط مشغول جستجو کشف مواردی بودند که در بازدید اول به دقت بررسی نشده بود. با ذره‌بین، با باطوم‌های ماورا بنفش و سگ‌های تعلیم‌یافته که می‌توانستند کوچک‌ترین چیزها را پیدا کنند، اما نه در اینجا که باتلاقی بود پر از آب و گل‌ولای، آنچه هر بو اثری را از قاتل و ردپاهای او از میان می‌برد.

رابرت کاغذهایی را که با چیده شدن لغات بریده‌شده روزنامه‌ها سر هم شده بودند برای چندمین بار خواند: ((برای شما آموزه‌های بسیاری دارم، اما قبل از آن باید دستور پخت کلوچه‌هایم را کامل کنم ... کلوچه‌هایی از گوشت آدمیزاد ... تلاش بیهوده نکنید چون من نه ردپایی دام، نه اثرانگشتی و نه پوست و مویی! من یک روحم، روحی که بر صندلی چوبی نشسته است و جنایت می‌کند. برای من هدیه بیاورید تا برایتان هدیه بیاورم!)).

تمام گفتگوی این قاتل روان‌پریش با آن‌ها در همین چند جمله خلاصه می‌شد. جملاتی که بی‌معنی به نظر می‌رسید و به‌نوعی از اندیشه‌های تاریک این قاتل خطرناک پرده برمی‌داشتند. او با آن‌ها رودررو شده بود، یک جنایتکار که مسلماً اهل این شهر و حوالی نبود. قاتلی که از گوشه سیاهی‌های دنیا بدین شهرک زیبا آمده بود تا تیرگی روح و جسمش را بر افق آسمان آن بپاشد و روزگار اهالی‌اش را تلخ و اندوه‌بار کند. حیوانی مخوف که گویی قصد داشت تمام انتقام‌های کهنه‌اش را از موجودی به نام انسان بگیرد، مرد یا زنی که به کشتن کودکان روی آورده بود و چنین قصد داشت که به همه بفهماند برای او حدودمرزی در جنایت وجود ندارد و این بی‌شک ریشه در گذشته بیمار و فاسدش داشت. چراکه هیچ انسانی از بدو خلقت جنایتکار نیست!

باران همچنان می‌بارید و قطرات آن با برخورد به برگه‌ای درختان جنگل صدای دل‌انگیزی ایجاد می‌کرد، درختانی که زیبایی‌شان کنار رودخانه پرآب دوچندان شده بود اما آن‌ها برای دیدن این زیبایی‌ها نیامده بودند، آمده بودند تا بوی خون، بوی جنایت و بوی توحش را میان گل‌ها و بوته‌ها پیدا کنند، رد ناپیدایی از یک قاتل که کودکان مردم را برای تفریح، برای لذت و یا برای مجازات خود مثله می‌کرد!

کم‌کم مه همه‌جا را فراگرفت، این باران و مه غلیظ همیشه در شهرک کوچک مرسر دیده می‌شد، خصوصاً در فصل پاییز، هوایی مرطوب و بارانی که برای رابرت پس از ماه‌ها هنوز تازگی داشت. او

که از هیاهو جنجال‌های شهر بزرگ لس‌آنجلس خسته و دل‌زده‌شده بود، حالا آمده بود تا در این گوشه خلوت و دنج دنیا راحت باشد و آرام بگیرد؛ اما این پرونده قرمز همه‌چیزش را خراب کرد، همه آنچه را که برایش به این سوی آمریکا آمده بود و حال می‌دید که اینجا هم از دست‌اندازی جنایتکاران مصون نیست.

در این افکار بود که صدای ماشینی که در آن حوالی پارک می‌کرد نظرش را جلب کرد. یک غریبه به میانشان آمده بود. پلیس‌ها به سوی ماشین رفتند و پس از شناسایی او اجازه دادند که به محوطه نزدیک شود.

مردی که پالتوی بلندی به تن داشت آرام‌آرام از میان گل‌ولای به آن سو کنار رودخانه، به جایی که رابرت ایستاده بود نزدیک شد.

مرد میان‌سال بود بالباسی گران‌قیمت و دستکش‌هایی چرمی، با چهره‌ای خونسرد و جدی. او با دیدن رابرت که لباس پلیس ویژه را بر تن داشت مکثی کرد و سپس گفت: تو باید آقای کاپمن باشی درست‌ه؟

- بله شما؟

- من داند هستم، کارآگاه فرانک داند. ظاهراً ما قراره پرونده رو باهم دنبال کنیم.

- خب البته. از ملاقات شما خوشوقتم، آقای داند.

و داند دستش را باهمان دستکش چرم نفیسهش جلو آورد و با رابرت به گرمی دست داد. سپس قدمی جلوتر گذاشت و پهلوه‌پهلوی رابرت و رو به رودخانه خروشان، جایی که بر لب آن جسدها پیداشده بودند ایستاد و متفکرانه دست در جیبش کرد و جعبه فلزی سیگارش را بیرون آورد و به رابرت تعارف کرد.

اما رابرت به علامت نه سری تکان داد و داند درحالی‌که یکی از سیگارهای باریک برگش را بر لبش می‌گذاشت و روشنش می‌کرد گفت: می‌دونی؟ عکس جسدها رو توی ایمیلیم دیدم، با قاتل عجیبی روبرو هستیم. یک چپ‌دست خطرناک.

- دست چپ؟

- البته، من با شیوه بریدن اونا آشنایی دارم. می‌دونی رابرت ... می‌تونم داند صدات کنم؟

- البته داند.

و کارآگاه که لبخندی می‌زد ادامه داد: من همیشه از خودم می‌پرسیدم چرا این آدم‌ها قتل انجام میدن؟ تا اینکه به بار توی به پرونده جنایی خطرناک که به هم داده‌شده بود بالاخره بعد از چند هفته قتل رو پیدا کردم، وقتی اون به همه‌چیز اعتراف کرد ازش پرسیدم چرا همچین کاری کردی؟ داند مکثی کرد و پک بلندی به سیگارش زد. رابرت پرسید: خب، اون چی جواب داد؟

- گفت من برای کشتن وسوسه می شم! جالبه نه؟ همه ما برای دزدیدن به عالمه پول، برای دوستی با به زن وسوسه‌انگیز یا برای رسیدن به ریاست به شرکت بزرگ وسوسه می شیم و بهش نه نمی گیم؛ اما اون جدا جواب جالبی داد. اون برای شکنجه کردن و کشتن، برای خون ریختن وسوسه می شد و این نتیجه مهمی بود!
- دانلد با لحن محکمی برای آنکه به رابرت بفهماند که قاتلان چگونه‌اند ادامه داد: اون ها آدم می کشن چون به کشتن معتادان! حتی بعد از کشتن ارضاء می شن و مثل آدمی که گناه مرتکب می شه دچار پشیمونی و افسردگی می شن، حتی گریه می کنن.
- اما این یکی ۴ تا بچه رو کشته و سلاخی کرده، مسلماً با اونا فرق داره.
- نه اشتباه نکن. اونم به آدمه مثل من و تو. فقط فرقتش اینه که اون به این عمل دست می زنه و ارضاء میشه و ما با کارای دیگه، ما هم می تونیم مثل اون بشیم!
- رابرت که با حرف‌های رک و گستاخانه دانلد موافق نبود گفت: نه این غیرممکنه، من اصلاً موافق نیستم.
- اگه توی شهری مثل آلن تاون زندگی کرده باشی می‌فهمی که هیچ چی حتی اونایی که به ذهنت خطور نمی کنه برای انسان غیرممکن نیست. حتی بدترین جنایت‌ها، بهتره واقع‌بین باشیم.
- دانلد که دید آن‌ها نقطه فکری مشترکی ندارند موضوع بحث را عوض کرد و گفت: بگذریم، تو جنازه اون بچه‌ها رو از نزدیک دیدی؟
- بله هر چهار تاشونو! واقعاً وحشتناکه، تکه‌ای از گوشت بدنشون و قسمت‌هایی از امعاء و احشا اونها بریده‌شده، قاتل ظاهراً قصد داره با اعضاء و گوشت بدن بچه‌ها غذاهای تازه‌ای رو تجربه کنه!
- دانلد که دود غلیظ سیگار را از بینی‌اش بیرون می‌داد درحالی‌که به آن سوی رودخانه مه‌آلود خیره شده بود گفت: ما با به قاتل غیرقابل‌پیش‌بینی مواجه‌ایم. اون بازی رو با چهارتا جنازه شروع کرده، اون ما رو توی تنگنا گذاشته، چون حالا وقت زیادی برای رودرویی با اون نداریم. این ما رو دچار استرس و بلا تکلیفی کرده و اون همینو می‌خواد. می‌خواد ما دست‌پاچه بشیم و نتونیم توی فرصت کافی و مناسب گیرش بندازیم. نمی‌دونم درباره پخت کلوچه چی باید بگم. ولی به حس عجیبی به من می‌گه اون دنبال چیز دیگه‌ایه! اون به آدم‌خوار نیست چون از تمام جسد استفاده نکرده، اون می‌خواد به چیز دیگه‌ای برسه!
- چه چیزی دانلد؟
- نمی‌دونم، همین داره منو آزار میده. نمی‌دونم این پرونده رو از کجا شروع کنم. نمی‌دونم دنبال چی و یا چه کسی بگردم! نمی‌دونم توی چه مدتی میشه اونو پیدا کرد و جلوی جنایت هاش روگرفت ... و از این بابت می‌ترسم!

- منم می ترسم تا حالا چهارتا بچه قربانی شدن، بعدازاین چند تای دیگه باید شکنجه و کشته بشن؟ من می ترسم نتونیم به سرعت آدمکشی اون برسیم. واقعاً چقدر زمان داریم؟
 - من نمی دونم.
- داندل نگاه عمیقی به رابرت کرد و سرش را به علامت تأسف تکان داد. در یک آن هر دو با تمام تجربه‌ای که در پرونده‌های جنایی مختلف داشتند حس کردند مستأصل و سردرگم‌اند. قاتل آن‌ها نه ردپایی داشت، نه اثرانگشتی، نه ردی از مو یا پوست و یا حتی تاری از لباس! آن‌ها باهم دنبال چه کسی می‌گشتند؟
- در میان سکوت آن دو در عمق مه غلیظ، تنها صدای خروش آب رودخانه شنیده می‌شد و گاه‌گاهی صدای پارس سگی که بی‌حاصل دنبال هیچ و پوچ می‌گشت، چراکه آب اثر هر چیزی را بده بود، نه بویی، نه ردی و نه به‌جامانده‌ای!
- یک رودخانه زیبا که جولانگاهی برای قاتل بی‌رحم شده بود. قاتل مسلماً اجساد دیگری را در همان حوالی برایشان به‌جا می‌گذاشت. بی‌آنکه کسی بتواند در مه یا در تاریکی ردیابی‌اش کند، یک روح پلید، مرموز و خطرناک، تیره و تاریک همانند آنچه در نامه‌اش نوشته بود!
- رابرت و داندل در سرمای باران و مه غرق در اندیشه بودند، قاتل جایی در همین اطراف میان درختان، میان گل‌ها و یا در ساختمانی متروکه و شاید هم در یک آپارتمان پوزخند زنان و خونسرد پنهان شده بود و نگاهشان می‌کرد. به‌راستی آن دو برای اولین قدم در این پرونده مجهول و آزاردهنده به کدام سو به کدام راه باید وارد می‌شدند؟
- داندل به ساعت گران‌قیمتش نگاهی انداخت و گفت: زمان داره جلو میره، اون حتماً الان داره برای قربانی پنجم نقشه می‌کشه.
- داندل، من حس می‌کنم اون داره ما رو نگاه می‌کنه!
 - و داندل ساکت و متفکر رو به رابرت کرد و گفت: حق با توئه، کنجکاوی تنها حسیه که همیشه کنترلش کرد، اون می‌خواد ما رو ببینه تا بهتر برای نقشه‌هاش تصمیم بگیره!

۴

ساعاتی گذشت، ساعاتی که حیاتی و سرنوشت‌ساز بود، لحظاتی که باعجله روبه‌جلو می‌رفت. داندل و رابرت کنار هم در حاشیه رودخانه با کنجکاو و دقت ذره‌ذره خاک، شن‌ها و بوته‌ها را بررسی کردند، همراه آنان مأموران پلیس و سگ‌های تعلیم‌یافته هم وجب‌به‌وجوب آن حوالی را کاملاً گشتند؛ اما هیچ‌چیز تازه‌ای یافت نشد و به‌راستی در تمامی حاشیه رودخانه هیچ ردپای انسان و یا ردی از قایق و یا اسب دیده نمی‌شد. آیا آن‌ها باید به دنبال یک‌شبح می‌گشتند؟ چگونه امکان داشت قاتل جنازه‌ها را بدون هیچ ردی از خود تحویلشان دهد؟

در همین گیرودار داندل که از گروه جلوتر حرکت کرده بود از میان مه و باران با صدای بلند همه را به آن‌سو فراخواند و رابرت و مأموران همگی به‌سرعت به آن‌سو دویدند.

کیلومترها آنطرفتر جایی که دیگر مه وجود نداشت، در منتهی‌الیه شمال، جایی که رودخانه با شیبی تند به پایین سرازیر می‌شد کلبه‌ای قرار داشت. یک کلبه شکار میان سنگ‌های چیده شده در وسط رودخانه، یک فضای دنج و خلوت برای فرار انسان‌ها، برای نقشه کشیدن و برای کمین کردن، اگرچه این کلبه چوبی بزرگ نبود اما می‌شد از میان انبوه درختانی که در دو سوی رودخانه شاخه‌هایشان را به سویش برافراشته بودند، دید و پیدایش کرد. یک کلبه که شاید برای همه بی‌اهمیت بود اما حالا می‌توانست سرخ‌بزرگی برای آن‌ها باشد. شاید در آنجا اثری از قاتل بی‌رد و نشان پیدا می‌کردند. داندل در میان بهت همه گفت: این اجساد با جریان آب درست جایی که باید، به حاشیه رودخانه رسیده، اون قاتل لعنتی جنازه بچه‌ها رو توی آب رها کرده تا اون پایین به دست شما برسه، نبایدم ردی ازش باقی بمونه، ما تموم مدت داشتیم اشتباه می‌کردیم. عجله کنید باید اون کلبه رو محاصره کنیم.

و سپس همگی با اسلحه به آن‌سو شروع به دویدن کردند و سگ‌ها جلوتر از همه رها شدند تا به‌محض دیدن اثری از قاتل آن‌ها را باخبر کنند.

مه در آن ارتفاع کمتر شده بود و فضا اندکی بازتر به نظر می‌رسید. رودخانه آن بالا جوش‌و‌خروش بیشتری داشت. کلبه چوبی کهنه با سنگ چینی که تا میان رودخانه امتداد داشت در کام آب‌های کف‌آلود آنجا خوش کرده بود. اگرچه روز بود، اما در پس پنجره گل‌آلود و بخار گرفته کلبه تنها تاریکی بود و بس.

مأموران با احتیاط و آرام آرام از میان سنگ‌ها به سوی درب کلبه حرکت کردند. صدای خروش آب پرتلاطم رودخانه امکان شنیدن صداها را از آنان گرفته بود و آن‌ها با ناچار و باحالتی تهاجمی به سوی کلبه روان شدند.

و سپس درب فرسوده کلبه که از رطوبت و نم شدید آن فضا رو به پوسیدگی نهاده بود به آرامی باز شد و دو مأمور پلیس به همراه رابرت و داندل به داخل کلبه قدم گذاشتند. داخل کلبه تاریک بود و آن‌ها با استفاده از فندک و موبایل‌هایشان توانستند فضای دم‌دار و مرطوب آنجا را اندکی روشن کنند و اطرافشان را ببینند.

در اطرافشان ابزارآلات ماهیگیری و هیزم‌شکنی، یک بخاری هیزمی و در وسط کلبه میز بزرگی دیده می‌شد. فضا سنگین بود و به نظر می‌رسید میان بوی نم و رطوبت آب و رودخانه بوی سوختگی چوب و بوی خون و تعفن به مشام می‌رسد. بویی که داندل را وادار کرد به سوی میز برود و سپس در برابر دیدگان وحشت‌زده پلیسان او تکه‌های پوست، گوشت و بقایای استخوان کودکانی که مثله شده بودند را میان دستانش گرفت و با ترس به آنان نشان داد!

قاتل همین‌جا اجساد را برای آخرین بار سلاخی کرده و در رودخانه رها کرده بود! از دریچه‌ای که زیر میز قرار داشت او توانسته بود بدون نگرانی از دیده شدن جنازه‌ها را یکی پس از دیگری میان آب بیاندازد. خون لخته شده سراسر میز را پر کرده بود و رگه‌های خون تا کف کلبه و اطراف دریچه، نشان از تقلای قاتل برای پرتاب کردن آن‌ها به آب داشت؛ اما مسلم بود که شکنجه و قتل کودکان در این کلبه انجام نشده بود و قاتل تنها برای از بین بردن رد خون آن‌ها را به این کلبه متروک آورده بود تا در آب رهایشان کند. بی‌آنکه نگران چیزی باشد. چراکه در آن مکان مه‌آلود و فراموش‌شده کسی شاهد جنایتش نبود.

و پس از آن مأموران تجسس با دستگاه‌های ردیابی و ماوراءبنفش وارد شدند تا بررسی دقیق و گسترده‌ای را برای پیدا کردن اثری از ردپا، لباس و یا خون و موی قاتل آغاز کنند، از خون ریخته شده بر میز و بقایای جسد‌های کودکان هم نمونه‌برداری شد تا شاید به موضوع جدیدی پی برده شود.

و در این میان رابرت بهت‌زده و بی‌حرکت به صندلی چوبی‌ای که کنار میز سلاخی قرار داشت خیره شده بود. همان صندلی چوبی که قاتل در نامه‌اش به آن اشاره کرده بود. قاتلی تا بدین حد خونسرد که لمیده بر صندلی کودکان را تکه‌تکه می‌کرد به‌راستی یک انسان نبود!

داندل که منقلب شده بود از کلبه بیرون رفت و درحالی که سیگاری روشن می‌کرد به سایه‌های تیره درختان که از آن بالا میان مه، عمیق‌تر به نظر می‌رسیدند خیره شد و با خود اندیشید که به‌راستی قاتل کجای این سیاهی‌ها و تاریکی‌ها پنهان شده است؟ قاتلی که عمیقاً با تمامی آن‌هایی که تاکنون

دیده بود تفاوت داشت. او با آرامی، خونسردی و اشتیاق کشتار کودکان را آغاز کرده بود و این تجربه تازه‌ای برای کارآگاه داند بود، قاتلش برخلاف همه پرونده‌هایی که دیده بود از جنایتش احساس گناه نمی‌کرد، او عاشق آدم کشی بود!

۵

از آن روز سرد و بارانی که دانلد و رابرت به کلبه خون‌آلود قدم گذاشتند یک هفته می‌گذشت. یک‌هفته‌ای که برای همه پر از اضطراب و بی‌تابی سپری شد.

در داره پلیس هر تلفنی که زنگ می‌خورد تصور می‌شد که حتماً قتل دیگری رخ داده است، هر خانواده‌ای که کودکی داشت هر آن منتظر آن بود که فرزندش ربوده‌شده و روز بعد جسد خونینش کنار رودخانه نفرینی پیدا شود! همچون یک کابوس که برای همه زجرآور، ترسناک و غیرقابل تحمل بود، کابوسی که گویی پایانی نداشت. یک هذیان تب‌آلود که برای یک‌یک اهالی شهر حس ناامنی و ترسی عمیق را القاء می‌کرد. همه از خود می‌پرسیدند قربانی پنجم کیست؟

در این میان برای جلوگیری از ربوده شدن کودکان، شهر از سوی پلیس در قرنطینه کامل فرورفت و مأموران هر حرکت مشکوکی را تحت کنترل قرار دادند. هر کس که مرموز به نظر می‌رسید دستگیر و بازجویی می‌شد تا شاید ردی از قاتل را به آن‌ها نشان دهد؛ اما هر بار به بن‌بست می‌رسیدند، گویی در این بازی خون‌بار تنها یک نفر برنده بود، قاتل نفرت‌انگیز!

علیرغم تحقیقات و جستجوی گسترده در کلبه، کنار رودخانه و تمامی مسیرهایی که احتمال عبور قاتل از آنان می‌رفت، هنوز نتوانسته بودند هیچ ردی و نشانه‌ای از او پیدا کنند. شاید این پرونده هم مانند بسیاری از پرونده‌های دیگر بی‌نتیجه می‌ماند و تا ابد مختومه می‌شد. شاید این بار هم دنیا با قاتلی دیگر همدست می‌شد و او را با تمامی جنایت‌هایش به حال خود وامی‌گذاشت. کسی چه می‌دانست شاید این گوشه دنج دنیا قرار بود جهنمی شود برای انسان‌ها، جهنمی که به دست شیطان ترتیب داده شده بود!

حوالی عصر بود، باد ملایمی می‌وزید و خیابان‌ها در ترس و نگرانی فرورفته بود. هر از گاهی اتومبیل و یا عابری از آن حوالی می‌گذشت و پلیسان مستأصل و ناامید تنها نظاره‌گر بودند، نظاره‌گر اقدام بعدی قاتل.

رابرت در اتاق کارش مشغول بررسی پرونده‌های تمام کسانی بود که سابقه‌ای از قتل و یا آدم‌خواری داشتند. از سال‌ها قبل تاکنون چنین موردی در هیچ ایالتی دیده نشده بود، به‌جز مواردی خاص که یک یا دو قتل در آن‌ها رخ داده بود.

اما این بار شروع پرونده با ۴ قتل آن هم همگی کودک همه را شوکه کرده بود و بازهم انتظار کشیدن برای قتل بعدی ظاهراً تنها راه پیش روی آن‌ها بود. چیزی که رابرت، داندل و تمامی پلیسان از آن تنفر داشتند. انتظار کشیدن برای مرگ کودکی دیگر!

رابرت در آخرین تماسش با داندل توانسته بود تمامی حدسیات او را به‌عنوان یک کارآگاه باتجربه گردآوری کند. قاتل چپ‌دست بود، اهل این شهر و حوالی نبود و مسلماً همدستی داشت که برای ربودن کودکان به او کمک می‌کرد. چراکه ظاهراً قاتل مخوف آن‌ها معلولیتی داشت، آنچه در نامه اظهاراتش برای آن‌ها روشن کرده بود؛ اما مشخص نبود که هدف او از ارتکاب به قتل آن هم کودکانی بی‌گناه چه می‌تواند باشد؟ حتی مشخص نبود که او مرد است یا زن. از بین چهار کودک به قتل رسیده یکی از آن‌ها هویت مشخص نداشت و اهل شهر مرسر نبود. آیا قاتل آن‌ها را بر اساس اسم، بر اساس سن یا بر اساس عادتی مشخص انتخاب کرده بود؟ آیا این کودکان برای قاتل یادآور خاطره و یا رخداد آزاردهنده‌ای بودند؟ اما بین این ۴ کودک هیچ تشابهی یافت نشده بود، نه از لحاظ چهره، نه از لحاظ سن و نه از لحاظ جنسیت، تنها یک نکته وجود داشت، کودکان همگی زیر ۸ سال بودند. آیا قاتل تنها یک دیوانه روانی بود که به آدم‌خواری دست می‌زد و هیچ انگیزه دیگری نداشت؟ رابرت کلافه و سردرگم با خود اندیشید که اگر قاتل اکنون رودرویش بود از او چه می‌پرسید؟ او هنوز از جمله آخر قاتل چیزی نفهمیده بود. قاتل انتظار چه هدیه‌ای از آن‌ها داشت؟ مسلماً هدیه‌ای که قاتل به آن‌ها می‌داد متوقف کردن قتل‌هایش بود و در ازای آن ...

در این افکار بود که ناگاه تلفنش به صدا درآمد! رئیس پلیس کارتر پشت خط بود.

رابرت به تصور آنکه رئیس گزارش کار روزانه او را می‌خواهد تلفن را برداشت اما صدای لرزان کارتر چون پتکی بر مغزش فرود آمد، رابرت که عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته بود تنها سخنان ابتدایی او را شنید: رابرت! قاتل لعنتی تو بچه پنجم و ششم رو هم کشت! همین الان جنازه‌ها پیدا شدن، کنار همون رودخونه نحس. تو رو خدا برو ببین چه خبره.

لحظاتی بعد رابرت به‌هم‌ریخته و سراسیمه از جا برخاست و دوان‌دوان از اداره خارج شد. او با چنان شتابی سوار ماشینش شد و به‌سوی رودخانه راند که خودش نفهمید کی و چه موقع به قتلگاه شوم رسیده است.

هوای عصر هنوز گرفته و ابری بود، گویی آسمان هم از این رفتارهای غیرانسانی غمگین و دل‌زده بود، گویی این ابرها نمی‌خواستند بوی جنایت، بوی نفرت و بوی انزجار فضای آن شهرک زیبا و آرام را پر کند. شاید برای همین بود که روزها پیاپی می‌باریدند تا بلکه سیاهی‌ها شسته شود اما صد افسوس که این سایه‌های کدر، عمیق‌تر و تیره‌تر از آن بود که با این باران فروبریزد.

و در این بهبهه باران و مه دل‌انگیز در گوشه‌ای تاریک و دور از ذهن قاتلی ناشناس و بی‌رحم پنهان شده بود و بی‌وقفه به جنایاتش ادامه می‌داد، به کشتار کودکان، کودکانی که به‌راستی زمان مردنشان نبود، آن‌ها که باید سال‌های سال زندگی می‌کردند، بازی می‌کردند و می‌خندیدند ... حالا توسط این خون‌خوار شکنجه می‌شدند، مثله می‌شدند و سرانجام به شکلی دردناک به قتل می‌رسیدند. به‌راستی چرا باید چنین می‌شد؟ چرا باید بجای محبت و دوستی آزار و شکنجه می‌دیدند؟ چرا باید در دنیایی که برای ورود به آن حق انتخابی نداشتند دستمایه دیوانگی و بربریت یک حیوان صفت می‌شدند؟ دنیایی که تنها و تنها دارایی‌اش برای موجودی چون انسان درد بود و درد ...

پس چرا باید این قاتل درد و عذاب را به کام کودکان می‌ریخت؟ چرا باید جانشان را که حق مسلمشان بود از آنان می‌گرفت؟

این سؤالات تلخ و آزاردهنده در تمام مدتی که رابرت به‌سوی رودخانه می‌راند از ذهنش گذشت، سؤالاتی که هیچ پاسخی برایشان نداشت. او از این تاریکی ذهنش، از این گمراه بودن و از این بی‌اطلاع بودن آزار می‌دید. چرا نمی‌توانست ردی از این انسان نفرت‌انگیز پیدا کند؟ چرا همه‌چیز برای ادامه جنایات او مهیا شده بود؟ او که نمی‌شناختش، او بی‌کی که اگر دستگیرش می‌کرد بی‌درنگ تکه‌تکه‌اش می‌کرد!

لحظاتی بعد رابرت که غرق در افکار خود بود به انتهای جاده گل‌آلود منتهی به رودخانه رسید. ماشین‌های چراغ گردان پلیس در گرگ‌ومیش دلگیر شامگاهی در آن فضا احساس هراس‌انگیزی ایجاد کرده بودند.

رابرت در کنار اتومبیل‌های پلیس، ماشین گران‌قیمت کارآگاه دانلد را هم دید. او هم در آنجا بود، آمده بود تا همراه پلیسان در ضیافت قاتل شرکت کند. ضیافتی تهوع‌آور از کلوچه‌های گوشت بدن کودکان! ضیافتی که با خون اجساد کودکان رنگارنگ شده بود. یک ضیافت که میزبان‌ش هنوز ناشناس مانده بود. ضیافتی کنار رودخانه زیبا و درختانش. در هوایی مه‌آلود و نیمه‌بارانی، گویی زمان برای تمامی آن‌ها به شکلی آزاردهنده تکرار می‌شد. بازهم اجساد کودکان در همان مکان، در همان فضا، با باران و مه و بازهم بدون قاتل و یا حتی متهمی!

رابرت از اتومبیل پیاده شد و از میان گل‌ها به حاشیه رودخانه رسید. کنار رودخانه مه غلیظ‌تر بود، پلیس‌های زیادی در اطراف با سگ‌ها مشغول جستجو بودند، کاری بیهوده که در طول یک هفته هنوز ادامه داشت ف یافتن ردی از شبخ آدم‌کش و بازهم نه ردی و نه نشانه‌ای.

دانلد کمی آنطرفتر از کیسه جنازه‌های دو کودک رو به رودخانه ایستاده بود. او آن‌چنان غرق در تفکر بود که متوجه حضور رابرت و حتی تمامی پلیس‌های اطراف نبود.

او به دوردست‌ها خیره شده بود با چهره‌ای غم‌آلود و درهم، به‌راستی چگونه می‌شد جسد پاره‌پاره شده کودکان را دید و بی‌تفاوت بود؟

دانلد مانند همیشه به سیگارش پک‌های عمیقی می‌زد و این بار با حرص و خشم. گویی با هر پک سیگار ترس و بیچارگی را فرومی‌خورد و آن را که با نفرت و انزجار آمیخته‌شده بود از بینی‌اش بیرون می‌داد.

به‌راستی همه مستأصل شده بودند. هر چه بیشتر جستجو می‌کردند و می‌دویدند قاتل از دست‌شان دورتر می‌شد. به‌راستی او یک‌شبح بود. روحی که گویی برای ریشه‌کن کردن اهالی شهر آمده بود. شاید اینجا هم آنجایی بود که تمامی کودکانش باید قربانی می‌شدند. شاید او از همه این مردم تنفر داشت و حالا با کشتار کودکانشان انتقامش را از آنان می‌گرفت.

رابرت با ترس و دودلی خم شد تا دو جنازه خون‌آلود کودکان را که بازهم در گوشه رودخانه میان سنگ‌ها گیر افتاده بودند به کمک پلیسان بازرسی کند.

هر دو کودک دختر بودند، بازهم زیر ۸ سال و بازهم میان کیسه‌ای که جنازه‌ها در آن‌ها پیچیده شده بود نامه‌ای وجود داشت ولی این بار جعبه‌ای فلزی هم که با دقت بسته‌بندی شده بود دیده می‌شد. پلیسان نامه و جعبه را با احتیاط به رابرت دادند.

رابرت به‌دقت زخمه‌ای کودکان و بریدگی‌های روی بدن آن‌ها را بررسی کرد. بازهم آثار شکنجه و زخم روی اعضای بدنشان مشهود بود و تکه‌هایی از گوشت بدنشان بریده‌شده بود.

خون تمامی بدن عریان کودکان را پرکرده بود و جنازه‌های کوچکشان به‌آرامی و با تلاطم آب خروشان و کف‌آلود بالا و پایین می‌شد. کودکانی که تا ساعاتی پیش زنده و پرشور بودند.

قاتل مخوف آن‌ها قتل‌هایش را تکمیل کرده بود، سه دختر و سه پسر همگی زیر ۸ سال! رابرت نامه نفرت‌انگیز قاتل را که بازهم با بریدن و چیدمان کلمات روزنامه ساخته‌شده بود خواند: آموزه‌هایم را به کار نگرفتید و من به‌ناچار ادامه دادم. در جستجوی من نباشید چراکه من در قعر جهنم. آنجا که خود برای خود ساخته‌وپرداخته‌ایم! باآنکه هدیه نیاوردید اما من هدیه‌ای برایتان دارم، کلوچه‌های تازه از گوشت آدمیزاد!

و رابرت شوکه شده به جعبه‌های فلزی در دستش خیره شد و با هراس درب آن را گشود ... داخل

جعبه کلوچه‌های تازه‌ای بود که هنوز گرم بودند، کلوچه‌های گوشت، تهیه‌شده از گوشت انسان! رابرت درحالی‌که سرش گیج می‌رفت جعبه حاوی کلوچه‌ها را به مأموران تجسس داد و کوشید تا از دل به‌هم‌خوردگی‌اش جلوگیری کند. قاتل با گوشت بدن این دو کودک کلوچه پخته بود! عملی که از توحش این حیوان نگون‌بخت حکایت داشت. انسانی که ترسو بزدل بود و جرات رودرویی با

آنان را نداشت. انسانی که از شدت رذالت بجای کشتار بزرگسالان کودکان را شکنجه می‌کرد و به قتل می‌رساند.

در همین هنگام صدای پارس وحشیانه سگ‌ها، فریاد پلیسان و سپس صدای شلیک گلوله همه را به آن سوی رودخانه جایی که میان مه فرورفته بود متوجه کرد. مأموران با چه کسی درگیر شده بودند؟ رابرت، داندل و سایر پلیسان به سرعت به بالای رودخانه نزدیک همان کلبه چوبی میان آب دویدند و سپس هم از دیدن مرد جوانی که میان گل‌ها لب رودخانه توسط سگ‌ها به زمین می‌خکوب شده بود و چندین اسلحه به سویش نشانه رفته بود، غرق در حیرت شدند. او که بود؟

جوان که رنگ‌پریده و نفس‌زنان بود به سرعت توسط مأموران پلیس دست بند زده شد و مقابل پاهای رابرت و داندل به میان گل‌ها پرتاب شد. همه با خود اندیشیدند آیا این قاتل است؟ جوانکی لاغر، عینکی با تهریش و موهای ژولیده و بلند که بیشتر به دانشجویان شباهت داشت. آیا او برستی می‌توانست قاتل باشد؟ و اگر چنین نبود آنجا داخل کلبه چوبی چه می‌کرد؟ کلبه‌ای که روزها تحت نظر پلیسان بود و حال هم‌زمان با پیدا شدن جنازه‌های تازه و کلوچه‌هایی که هنوز گرم بودند، این جوان آنجا حوالی کلبه چوبی چه کاری داشت که باید انجامش می‌داد؟

رابرت حتم پیدا کرد که او یا خود قاتل است و یا همدستی که به قاتل در اجرای جنایاتش کمک می‌کند و در آن حال درحالی‌که از فرط خشم سرخ‌شده بود به سوی جوان دوید و اسلحه‌اش را بر پیشانی او نهاد و گفت: حیوون کثیف، پس تو بچه‌ها رو می‌کشی؟

- نه قربان ... من به خبرنگارم، فقط کنجاو بودم تا چند تا عکس از اون کلبه بگیرم، چون کسی اجازه نمی‌داد من به محل نزدیک بشم، برای همین یواشکی اومدم، باور کنید!

جوان که از ترس می‌لرزید به دوربینش که میان گل‌ها افتاده بود اشاره کرد و ادامه داد: آدرس اینجا رو از دوستم که توی اداره پلیسه پرسیدم، فقط می‌خواستم گزارش تهیه کنم. همین! رابرت که نمی‌توانست بپذیرد بازهم به بن‌بست رسیده است بی‌اختیار و با تمام خشم و غضبی که در وجودش بود چندین مشت محکم بر سر و صورت جوان کوبید و فریاد زنان گفت: کار خودته مگه نه لعنتی؟

که داندل دخالت کرد و درحالی‌که رابرت را آرام می‌کرد گفت: کافیه رابرت، اون باید بازجویی بشه، ما نمی‌تونیم الان قضاوت کنیم.

رابرت آرام‌آرام بر خود مسلط شد و دستور داد تا مرد جوان را سریعاً به اداره پلیس ببرند تا بازجویی لازم از او انجام گیرد.

مابقی نیروهای پلیس هم در محل باقی ماندند تا بررسی کامل جنازه‌ها و جستجو در اطراف را ادامه دهند.

رابرت سوار بر اتومبیلش شد و به داندل گفت: وادارش می‌کنم اعتراف کنه، اون نمی‌تونه منو فریب بده.

و داندل که می‌دانست جوان بی‌گناه است تنها به گفتن این جمله بسنده کرد: رابرت، توی تصمیم‌گیری عجله نکن.

اما رابرت که خونسردی آزاردهنده داندل کلافه‌اش کرده بود گفت: من نمی‌تونم مثل تو بی‌تفاوت باشم.

و سپس درحالی که خشم وجودش را پر کرده بود به دنبال ماشین حامل جوان به‌سوی اداره پلیس حرکت کرد.

داندل تا دقایقی دور شدن آن‌ها را در مه نظاره کرد. نمی‌دانست چرا باید جوان ساده‌لوحی چون آن خبرنگار تنها برای تهیه چند عکس خود را به چنین دردسری بیندازد؟ و در آن حال به آرامی خم شد و دوربین مرد جوان را از میان گل‌ها برداشت.

پلیسی به او نزدیک شد و داندل دوربین را نشان داد و گفت: بررسی می‌کنم، نگران نباش. آنگاه درحالی که گل‌ولای را از روی صفحه LCD آن پاک می‌کرد روشنش کرد و مشغول تماشای عکس‌های داخل آن شد. آخرین عکس‌ها که حدود ۱۵ تایی می‌شد ۲۰ تا ۲۵ دقیقه پیش گرفته‌شده بود، همه آن‌ها از کلبه چوبی، از مسیر سنگ‌های منتهی به کلبه و ... از سگی بود که کنار کلبه ایستاده بود و به تدریج به‌سوی جنگل دویده بود گرفته‌شده بودند. یک سگ سفید و دیگر هیچ.

داندل به فکر فرورفت، او روی تصاویر سگ زوم کرد و با دقت نگاهش کرد. یک سگ گرگی سفید که رگه‌های مشکی‌ای در پهلوهایش داشت، یک سگ جذاب و زیبا. سگی که داندل آن را چندین بار دیده بود!

او فکر کرد تا به یاد آورد سگ را کجا دیده است؟

و لحظه‌ای بعد به خاطر آورد، کنار مدرسه ابتدایی ((هولسن)) در خیابان مروین و حتی دو مدرسه دیگر، همان روزهایی که برای کشیک دادن کنار خیابان به همراه پلیس‌ها در ماشین می‌نشست و مراقب اوضاع بود.

او به یاد آورد که سگ پشمالو دوست‌داشتنی به‌آرامی به بچه‌ها نزدیک می‌شد و با آن‌ها بازی می‌کرد. حتی به یاد آورد که شب قبل همین سگ به دو دختر بچه نزدیک شد و آن‌ها به همراه سگ بازی کنان تا پیچ انتهای خیابان رفتند و از نظر محو شدند و هیچ‌کس از خود نپرسید این سگ متعلق به کیست و از کجا آمده است؟ همه با خود فکر کردند یک سگ دست‌آموز خانگی

است که برای محافظت از کودکان می‌آید و حالا همان سگ در عکس‌ها کنار کلبه چوبی دیده می‌شد!

به‌طور حتم آن سگ برای تأسف از مرگ کودکان به آنجا نیامده بود، بلکه آمده بود تا آخرین جنازه‌ها را به دستور مالک قاتلش بالای رودخانه رها کند! آنچه برای آن تعلیم داده شده بود. مالکش که همان شیخ نشسته بر صندلی بود. همان قاتل کودکان!

و اگر حدس داند درست بود پاداش این سگ گوشت تازه قربانی بود که فریبشان می‌داد و نزد قاتل می‌برد! یک پاداش منصفانه در ازای عمل پرمخاطره‌اش. آنچه هیچ‌کس تا آن لحظه به ذهنش خطور نکرده بود.

و داند از تصور آنکه این رخداد ترسناک واقعیت داشته باشد عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. همدست قاتلشان یک سگ سفید و زیبا بود، یک حیوان فریبنده که برای ربودن انسان‌ها تربیت شده بود! بی‌آنکه مورد سوءظن قرار گیرد، چراکه کسی حتی تصورش را هم نمی‌کرد.

یک حیوان بی‌گناه که در قتل و آدمکشی شریک بود، موجودی وفادار که در تمام خونریزی‌ها و شکنجه‌ها همراه قاتل بود، حیوانی که قادر به مجازاتش نبودند. آیا به‌راستی این سگ گناهکار بود یا بی‌گناه؟

۶

داندل درحالی که هنوز دچار تردید بود به سوی کیسه جنازه‌ها دوید و اطراف آن را به دقت بررسی کرد. آثار دندان‌های سگ روی کیسه و پارگی در اثر کشیده شدن کاملاً مشهود بود. هیچ کس به این اثر روی کیسه توجهی نمی‌کرد چراکه جنازه‌ها مورد علاقه حیوانات وحشی بودند و این اثر دندان‌ها روی کیسه کاملاً طبیعی تلقی می‌شد. داندل به یکی از مأموران تجسس گفت: از اثر دندان‌های روی کیسه به تجزیه و تحلیل کامل می‌خوام، حتی بزاق دهن اون حیوون رو که این کیسه رو گاز گرفته بمن بدین!

و مأموران با تعجب به او نگاه کردند. چرا برای کارآگاه اثرات دندان یک حیوان وحشی روی کیسه آن قدر مهم بود؟

داندل بی‌آنکه توضیحی به آن‌ها بدهد تأکید کرد: همین الان، عجله کنین، من شوخی نمی‌کنم! و سپس مأموران لوازم مخصوص خود را از اتومبیل خارج کردند تا دستورات او را اجرا کنند. و داندل که مانند دیوانه‌ای با خود حرف می‌زد درحالی که دوربین خبرنگار را همچنان در دستانش داشت به سوی رودخانه جایی که مه رقیق‌تر شده بود دوید.

یکی از پلیسان با تعجب از بقیه پرسید: ببینم بچه‌ها، اون چش شده؟ داندل چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد و سراسیمه و مضطرب به سوی کلبه چوبی که آنجا هم پر بود از مأموران پلیس حرکت کرد. او میان بوته‌ها و گل‌ها به دنبال رد پای سگ بود! و درحالی که محل حرکت سگ را با عکس‌های داخل دوربین در ذهنش مجسم می‌کرد به کلبه چوبی، به راه سنگی میان آن و سپس راه گل‌آلودی که در حاشیه رودخانه تا آن بالا می‌پیچید نگریست و چراغ‌قوه‌اش را به آن سو انداخت.

روی زمین که با نوارهای زرد هشداردهنده پلیس قرنطینه شده بود آثار رد پای سگ دیده می‌شد! و در کنار آن ردپاهای یک انسان که مطمئناً ردپای خبرنگار بود.

داندل ردپای سگ را که برخلاف رد پای خبرنگار تا بالای رودخانه ادامه داشت با احتیاط دنبال کرد. سگ تا کیلومترها به حاشیه بالای رودخانه رفته بود. جایی که هیچ پلیسی در آنجا حضور نداشت، چراکه تمام پلیسان تنها مراقب کلبه چوبی بودند.

و داندل ردپا را دنبال کرد. ده دقیقه بعد او به بالاترین نقطه رودخانه رسید، جایی که پس از آن با سنگ‌های بزرگی مسدود شده بود و سپس با دقت تمامی آن اطراف را بازرسی کرد. ردپای سگ

در حاشیه رودخانه از آن بالا تا پایین کنار کلبه چوبی ادامه داشت و آنجا روی زمین آثار کشیده شدن جسمی سنگین رد پای سگ دیده می‌شد.

دانلد به یک‌باره بر خود لرزید، نمی‌دانست تیرگی‌ای که میان گل‌ولای وجود دارد چه می‌تواند باشد. او به آرامی خم شد و سپس اثرات لخته‌های خون را که هنوز تازه بودند به‌وضوح دید!

جنازه‌ها در این محل از لب جاده تا کنار رودخانه توسط سگ کشیده شده و در آب انداخته شده بودند و در نهایت جریان آب کیسه حاوی جنازه‌ها را تا آن پایین تحویلشان داده بود.

و سگ باهوش و زیرک تمامی آن راه را تا پایین طی کرده بود تا از درست انجام شدن مأموریتش مطمئن شود تا وفاداری‌اش را به صاحبش ثابت کند و پس از آن بود که خبرنگار از او در کنار کلبه چوبی عکس گرفته بود و سگ که مایل نبود همدستی‌اش با قاتل برملا شود محل را ترک کرده بود و حال یا در کنار قاتل بود و یا در گوشه‌ای از خیابان انتظار کودک دیگری را می‌کشید.

و سپس دانلد مسیری طولانی به کنار جاده‌ای متروک و خالی رسید، جاده‌ای که در انتها به راه آسفالت منتهی می‌شد، جاده‌ای که سال‌ها قبل محل عبور و مرور کارگران معدن بود.

روی کف آسفالت انداخت. اگرچه باران بود و رطوبت اثر هر چیزی را از جاده می‌شست اما او توانست رد ضعیف لاستیک ماشین را بر جاده ببیند. این همان اتومبیل قاتل بود، این هم آنجایی بود که سگ کیسه جنازه‌ها را تا کنار رودخانه کشان‌کشان برده بود.

دانلد که حالا از همه ماجرا باخبر شده بود تلاش کرد تا با رابرت تماس بگیرد اما او پاسخی نداد و چندین بار دیگر و بازهم رابرت پاسخگویی نبود.

دانلد که میان تاریکی، کنار جاده خلوت و متروک پشت به درختان انبوه و بلند ایستاده بود برای اولین بار دچار ترس وحشت عمیقی شد، ترسی که تاکنون تجربه‌اش نکرده بود.

و لحظه‌ای بعد بدنش اندک‌اندک شروع به لرزیدن کرد. از یک‌سو سرما و از سوی دیگر ترسی عجیب وجودش را فراگرفت. قاتل و سگش حال تمام آن چیزی بودند که باید از آن‌ها می‌ترسید، آیا سگ اکنون در کمینش بود؟

دانلد با وحشت به اطراف نگریست، تاریکی و مه همه‌جا را احاطه کرده بود. او میان این سیاهی مطلق تنهای تنها ایستاده بود.

او با احتیاط چراغ‌قوه‌اش را دورتادورش چرخاند، همه‌جا در سکوت و رخوت کامل بود. سکوتی عمیق که ترس را بیشتر در وجود او القاء می‌کرد.

برای قاتل و سگش کشتن او اکنون کار آسانی بود!

داند کوشید تا بر ترسش غلبه کند و سپس آرام آرام راه بازگشت را در پیش گرفت. اگرچه چراغ قوه اش روشن بود اما مه که غلیظ تر شده بود اجازه نمی داد که او به درستی جلوی پاهایش را ببیند، به نظر می رسید که راه را گم کرده است!

داند تلاش کرد تا راه خاکی ای را که از آن تا بدین جا آمده است پیدا کند اما در مه غلیظ هیچ چیز معلوم نبود. او موبایلش را از جیبش درآورد و سعی کرد با رابرت و یا پلیسان تماس بگیرد؛ اما موبایل اصلاً آنتن نداشت.

کمی فکر کرد و با چراغ قوه دوباره اطراف را بررسی کرد. هیچ صدایی به گوش نمی رسید، آیا پس از این تأخیر هیچ کس به دنبالش نمی آمد؟

داند این بار سعی کرد تا با قطب‌نمای گوشی اش مسیر رودخانه را به سمت شرق در پیش گیرد؛ اما GPS هم میان درختان بلند کاملاً از کار افتاده بود.

پس چاره‌ای ندید جز آنکه به خودش متکی شود و از آثار باقیمانده روی زمین گلی کمک بگیرد، اگر رد خون جنازه‌ها را که روی زمین تا مسیر رودخانه ادامه داشت پیدا می کرد می توانست راه بازگشتش را پیدا کند. روی زمین خم شد و با دقت کامل مسیر خون و رد کشیده شدن جنازه‌ها را جستجو کرد و سرانجام توانست پس از جستجوی طولانی و درحالی که روی زمین نیم‌خیز شده بود رد آن‌ها را پیدا کند.

او آرام آرام درحالی که همچنان از ترس می لرزید نشانه‌ها را دنبال کرد. با هر قدم در مه و سیاهی محض بیم آن می رفت که قاتل و سگش و یا حیوانی وحشی به او حمله کند!

داند هر از گاهی پس از چندین قدم می ایستاد، به اطراف گوش می داد و چون صدایی نمی شنید راه را ادامه می داد.

ساعاتی گذشت و داند که به شدت خسته و درمانده شده بود راه بازگشت را به کندی طی می کرد. چاره‌ای نبود، باید آرام آرام می رفت چراکه کوچک‌ترین اشتباهی او را از مسیر اصلی منحرف می ساخت و در آن صورت مسلماً در جنگل انبوه گم می شد!

در تمام این مدت او با خود اندیشید که مرگ تا چه حد آرام و بی صدا در کمین آن‌هاست. با خود اندیشید که چه آسان می توان به چنگ مرگ و نیستی افتاد و راه فراری نداشت بی آنکه تمام تکنولوژی‌های بشر بتواند کوچک‌ترین کمکی بکند.

دقایقی بعد درحالی که داند از میان مه تقلا می کرد تا راه بازگشت را ادامه دهد ناگاه صداهای ضعیفی به گوشش رسید، ایستاد و دوباره گوش فرا داد. صدای ضعیف جوش و خروش آب رودخانه و فریاد پلیسان که در جستجوی او بودند زیباترین صداهایی بود که در آن لحظه شنید.

او قدم‌هایش را تند کرد و به سوی صداها دوید.

و کم کم توانست از میان مه نور چراغ‌قوه‌ها را که شتابان و سراسیمه به هر سو می‌چرخیدند ببیند. نورهایی که در میان مه کدر همچون پرتوهای نور بهشت بودند، پرتوهایی که به روی زمین به میان جهنم آدمیان راه گشوده بودند! او نجات پیدا کرده بود!

و حال باید راز مخوفی را که به آن پی برده بود برملا می‌کرد. باید می‌گفت که در جستجوی سگ سفیدی باشند که همدست قاتل است.

سگی که کودکان را به کام مرگ می‌کشد!

۷

داند و رابرت در اتومبیل خاموش و بی‌صدا در گوشه‌ای دور از دید کمین کرده و پلیسان نیز در اطرافشان پنهان شده و کاملاً مراقب اوضاع بودند.

همه آن‌ها منتظر آمدن سگ سفیدی بودند که بازهم میان بچه‌ها بیاید، سگی که آن‌ها را به سوی قاتل راهنمایی می‌کرد.

حوالی ظهر بود و هنوز باران می‌بارید، پس از گذشت چندین ساعت هنوز از سگ سفید خبری نبود.

جوان خبرنگار هم که مشخص شده بود بی‌گناه است همراه آن‌ها آمده بود تا از وقایع لحظه‌به‌لحظه فیلم‌برداری کند.

هنگامی که داند به رابرت و پلیسان اعلام کرد که همدست قاتلشان تنها یک سگ دست‌آموز است همگی به حیرت فرورفتند. هیچ‌کس نمی‌توانست این واقعیت عجیب و تلخ را باور کند. آیا کودکان توسط یک سگ فریفته شده بود؟ شش کودک که به‌آسانی توسط سگی سفید و زیبا به چنگ قاتل افتاده بودند، قاتلی که هدفش از ارتکاب به این اعمال نامشخص بود. یک دیوانه و یا یک انتقام‌جو که بی‌شک تا لحظه آخر رودرویشان می‌ایستاد.

در همین لحظات بود که کودکان خوشحال و شادمان بی‌خبر از تمامی دردها و غصه‌های دنیا به بیرون از مدرسه‌هایشان دویدند و در آن حال تمامی شهر در انتظاری دلهره‌آور فرورفت. والدین بچه‌ها و پلیسان همه‌جا مراقب بودند. آیا سگ سفید بازهم به میان بچه‌ها می‌آید؟ آیا قاتل هنوز به ادامه جنایاتش اصرار داشت؟

درحالی‌که همه مترصد و در کمین آمدن سگ بودند، رابرت داخل ماشین فرصت پیدا کرد تا گفتگویی کوتاه با داند داشته باشد، مردی که بی‌شک باهوش و دقیق بود. مردی که رابرت تاکنون درباره‌اش اشتباه قضاوت کرده بود.

رابرت گفت: داند بابت اون روز متأسفم، همیشه تصور می‌کردم که تو راجع به این پرونده بی‌اهمیتی اما حالا فهمیدم که بیشتر از اونچه که بتونی برای کشف این ماجرا تلاش کردی.

داند لبخندی زد و گفت: می‌دونی رابرت، اون شب وقتی توی جاده متروکه وسط مه گم شدم، تازه فهمیدم که تو دنیا خیلی چیزها هست که ما بهش توجه نمی‌کنیم، ما انسان‌ها کنار همیم اما

به هم نگاه نمی‌کنیم، ما آدم‌ها گاهی وقتها اونقدر از هم دوریم و غریبه که کم‌کم تبدیل به دشمن همدیگه می‌شیم، اون قاتل هم بدون شک بین ما غریبه شده، ما اونو تبدیل به قاتل کردیم! رابرت که متعجب شده بود پرسید: داندل منظور چیه؟ تو چیزی می‌دونی؟

داندل که گویی منتظر چنین پرسشی بود به خود جرات داد تا یک واقعیت دردناک دیگر را بر زبان آورد و چنین ادامه داد: رابرت، اون سگ بارها دیده‌شده، قبل از اینکه این قتل‌ها رخ بده، حتی قبل از اینکه من و تو به این شهر ساکت بیایم!

- منظورت چیه؟

- من از پلیس‌ها خواستم که اطلاعاتی از اون سگ به من بدن، سگی که حالا تبدیل به همدست قاتل شده، اونها گفتن که سگ متعلق به دستفروشه! مردیکه تا مدتی قبل کنار مدرسه‌ها کلوچه می‌فروخته! و با سگش بچه‌ها رو می‌خندونده.

رابرت با ترس پرسید: داندل به چه نتیجه‌ای می‌خوای برسی؟

داندل که از ناراحتی چشمانش درشت شده بود ادامه داد: اون دست‌فروش دوهفته‌ای میشه که غیبش زده، هم خودش و هم سگش!

- خدای من، تو اینو می‌دونستی؟

- رابرت، متأسفانه منم تازه فهمیدم. منم مثل همه چشمم رو به آدم‌های اطرافم بستم! منم مثل همه از انسانیت دور شدم. این هم مارو به اشتباه انداخت. من حتی از اهالی درباره اون پرسیدم، اون یه معلوله، به مرد فقیر که هیچ‌کس حاضر نشد کمکش کنه تا اینکه پاهاشو دست داد، حتی به اون اجازه ندادن کلوچه بفروشه! چون به ژنده‌پوش بدقیافه مثل اون برای والدین بچه‌ها و برای چهره شهر زیبای مرسر اصلاً خوشایند نبود!

داندل که صدایش می‌لرزید با تأسف ادامه داد: برای همین پلیس‌ها دستگیرش کردن و اون بعدازاین اتفاق دیگه دیده نشد، اما ...

- اما چی؟

- اون برگشت در لباس به قاتل! با همون سگ که همه بچه‌ها دوستش داشتن! اما این بار نه برای خندوندن، برای زجر دادن، برای آدمکشی! ما اونو قاتل کردیم، ما آدم‌ها، رابرت.

رابرت که باورش نمی‌شد گفت: حتماً شوخی می‌کنی؟ نمی‌تونم باور کنم!

- متأسفم که زودتر از این نفهمیدم و اجازه دادم دو تا بچه دیگه کشته بشن. متأسفم که منم به اون دست‌فروش فقیر اهمیتی ندادم، حتی اون رو ندیدم! منم مثل همه گناهکارم، من، تو، اون پدر و مادرها، اون پلیس‌های خودخواه، همه و همه مقصریم! لعنت به ما، اون بچه‌های بی‌گناه به خاطر خودخواهی ماها مردن!

دانلد که به شدت برافروخته و ناراحت بود از اتومبیل خارج شد و سیگارش را درآورد و روشن کرد. هنوز باران می بارید، قطرات بی تاب باران که گویی از غم و اندوه سنگین شده بودند، با شدت به سقف اتومبیل برخورد می کردند و این صدای دل انگیزی را ایجاد می کرد، اما نه برای رابرت که بهت زده و به هم ریخته بود. او بی که هرگز تا این حد دچار افسردگی و تأسف نشده بود!

و دانلد بیرون از اتومبیل میان باران و در هوای سرد ایستاده بود، او از تمامی اشتباهاتشان و خودخواهی هایشان غمگین و متأثر بود و بازهم در اندیشه فرورفته و به دوردست ها خیره مانده بود. آن چنان که گویی هیچ گاه به این دنیای عجیب قدم نگذارده است! او از تمامی آنچه موجودی به نام انسان مرتکب می شد تأسف می خورد، او حتی از انسان بودن خودش هم احساس تأسف می کرد.

و رابرت داخل اتومبیل هنوز گیج و مبهوت بود، ابتدا یک سگ سفید و حالا دستفروشی معلول، همه و همه غیرقابل باور! آیا به راستی در خواب و رؤیا نبودند؟

در همین لحظات ناگاه بی سیم اتومبیلش به صدا درآمد، یکی از واحدهای کشت و مراقبت سگ سفید و پشمالو را دیده بود، با همان نشانه ها، کنار یکی از مدارس در همان نزدیکی ها، سگ آمده بود تا با کودکان بازی کند و قربانی دیگری را انتخاب نماید و بی شک قاتل هم همان اطراف بود تا طعمه خود را بریاید

قاتلی که سعی داشت با کشتار کودکان آتش شعله ور نفرتش را که به هر سو زبانه می کشید اندکی آرام و ساکت کند؛ اما این شعله های حریص هیچ گاه از تبوتاب نمی افتادند، چراکه آتش نفرت و کینه ویرانگرتر از آن است که با کشتار خاموش شود، پس باید کسی جلوی او را می گرفت.

رابرت دانلد را صدا زد و با بی سیم به گشت دستور داد تا هیچ اقدامی جز تعقیب سگ انجام ندهد، چراکه آن ها باید به قاتل می رسیدند و این سگ راهنمای آن ها بود.

پس از آن دانلد به سرعت سوار اتومبیل رابرت شد و آن ها با عجله اما کاملاً دور از دید به حوالی مدرسه مورد نظر رسیدند، از دور و با دوربین می شد بچه ها را که از مدرسه بیرون می آمدند دید، در میان همه پرنشاط کودکان در گوشه ای از دیوار رنگارنگ مدرسه، سگ سفید پشمالو در حال بازی و جست و خیز با یک پسر بچه بود، پسر بچه ای که کسی همراهش نبود و تنها به نظر می رسید، ماشین پلیسی که گزارش دیدن سگ را به آن ها داده بود در آن سوی خیابان مستقر بود و مأموران مخفی در لباس های عادی میان والدین بچه ها ایستاده و مراقب اوضاع بودند و طبق معمول هیچ یک از پدر و مادرها به سگ سفید و پسر بچه ای که با او بازی می کرد مشکوک نشده بودند، سگ برای آن ها مایه امنیت و اطمینان بود، پس طبیعی بود که کسی به آن سگ واکنش نشان ندهد!

سگ زیرک کم‌کم بچه را که به شدت به او علاقه‌مند شده بود از حوالی مدرسه دور کرد. مأموران مخفی با احتیاط فراوان تعقیب آن دو را آغاز کردند و رابرت و دانلد هم از اتومبیل پیاده شدند تا مسیر سگ و پسر بچه را تا آن سوی خیابان دنبال کنند.

کودک با هر قدم به دامی که برایش گسترده بودند نزدیک‌تر می‌شد و سگ ماهرانه او را فریفته و به سوی صاحبش می‌کشاند، قاتلی که به احتمال زیاد مابین یکی از کوچه‌ها و پیچ‌های دور از دید با اتومبیلش در کمین آن‌ها بود.

سگ آرام‌آرام از آن سوی خیابان به سوی کوچه خلوتی پیچید، کوچه‌ای که در دید رابرت و دانلد بود، رابرت با دوربین زوم کرد و توانست اتومبیل کهنه‌ای را که میان کوچه ایستاده بود و ببیند، یک ون سبزرنگ با پلاکی مخدوش شده. اتومبیلی که روشن و آماده حرکت بود!

و سپس دانلد، رابرت و سه مأمور پلیس مسلح به سرعت از گوشه دیوار جایی که برای قاتل قابل‌رؤیت نبود، به آن سو دویدند، باید قبل از سگ به اتومبیل می‌رسیدند. در غیر این صورت ممکن بود پسر بچه قربانی هفتم این بازی ترسناک باشد!

لحظاتی بعد سگ و کودک به داخل کوچه پیچیدند و به دنبال آن‌ها پلیسان سراسیمه و با عجله کوچه را مسدود کرده و دانلد و رابرت به کوچه وارد شدند.

درب ون نیمه‌باز بود و سگ میان درب اتومبیل در انتظار سوار شدن پسر بچه به او پارس می‌کرد! تنها چند ثانیه‌ای کافی بود تا قاتل پسر بچه را ببیند، اما مرد با دیدن پلیس‌ها غافلگیر شد و در حالی که اصلاً انتظار حضور آن‌ها را نداشت با سرعت تمام و در حالی که سگ میان زمین و آسمان معلق بود با اتومبیل آنجا را ترک کرد.

سگ از ماشین به بیرون پرتاب شد ون کوچه خلوت و خالی را در چشم به هم زدنی تا انتها رفت و از نظر ناپدید شد!

پلیسان کودک را در آغوش گرفتند، کودکی که از ترس وحشت به سدت گریه می‌کرد و سگ که گیج و مبهوت شده بود به سرعت توسط پلیسان قلاده زده شد.

و در این میان دانلد و رابرت شتابان با اولین اتومبیل پلیسی که در کنار خیابان توقف کرده بود به داخل کوچه پیچیدند و با تمام سرعت به تعقیب ون فراری شتافتند، اگر قاتل فرار می‌کرد دیگر هیچ‌گاه نمی‌توانستند مجازاتش کنند، دیوانه انتقام‌جویی که شش کودک بی‌گناه را شکنجه کرده و به قتل رسانده بود!

۸

رابرت و داندل توانستند ون سبزرنگی که سراسیمه و بی‌مه‌با خیابان‌ها را پشت سر می‌گذاشت و دیوانه‌وار به سویی نامعلوم می‌گریخت تا درب کارخانه متروکی در حومه شهر مرسر تعقیب کنند. آن‌ها حتی قاتلی را که مدعی بود شیخ است از دور دیدند، اوپی که لنگ‌لنگان به داخل کارخانه فولادسازی رفت، جایی که به‌راستی یک جهنم بود، هم آنجایی که انسان‌ها برای خودساخته و پرداخته بودند.

آن‌ها او را دیدند، اما نه چهره‌اش را. تنها دیدند که باعجله به داخل سوله بزرگ کارخانه رفت. آن دو به آرامی در گوشه‌ای توقف کردند و منتظر ماندند و اجازه دادند تا دقیقی بگذرد، شاید قاتلشان کمی آرام گیرد و سپس هر دو با احتیاط به سوی ساختمان بزرگ کارخانه که در هوای بارانی و مه‌آلود به فراموش ژرفی فرورفته بود رفتند، چنین به نظر می‌رسید که لحظه ملاقاتشان با این میزبان نامهربان فرارسیده است.

رابرت اسلحه‌اش را آماده کرد و درب آهنی و بزرگ سوله را که از فرط کهنگی و زنگ‌زدگی به‌سختی باز می‌شد گشود. آن‌ها به داخل رفتند و مقابلشان سالن بزرگ و خالی‌ای را دیدند که مشخص بود سال‌های سال کسی بر آنجا قدم نگذاشته است. همه‌جای این فضا از فضله پرندگان و گردوغبار و کاغذهای پوسیده و به‌هم‌ریخته پرشده بود و در این میان در انتهای سوله مخروبه جایی که در وسط آن مکان مرده، صندلی‌ای دیده می‌شد. یک صندلی کهنه چوبی که مردی بر آن تکیه زده بود.

رابرت با ترس اسلحه‌اش را مستقیم به سوی مرد ناشناس گرفت و فریاد زد: تکون نخور، خیلی وقته که در تعقیبتم لعنتی! بازی دیگه تموم شد، بهتره حماقت نکنی و تسلیم بشی!

رابرت و داندل منتظر عکس‌العمل مرد بودند، همان قاتل، همان شیخ نشسته بر صندلی، اما برخلاف انتظارشان پاسخی نیامد.

رابرت دوباره فریاد زد و بازهم جوابی نشنید. شیخ ساکت و بی‌حرکت بر صندلی تکیه زده بود، آیا سخنان او را نمی‌شنید؟

و رابرت دوباره فریاد زد: لعنت به تو، چرا جوابمو نمیدی؟ مطمئن باش نمی‌ذارم زنده دربری! اما بازهم سکوت بود و صدای زوزه باد که از میان پنجره‌های شکسته سوله از آن سو تا این سو می‌دوید، بادی که سراسیمه بوی تند خون را به مشامشان رساند.

دانلد رابرت را آرام کرد و درحالی که با دقت به شبخ بی حرکت خیره شده بود گفت: رابرت، صبر کن، اون ...

- اون چی؟

- دنبالم بیا، باید بریم نزدیکش!

و سپس آن دو که از این ملاقات ناخوشایند اصلاً راضی نبودند آرام آرام به صندلی و شبخ روی آن نزدیک و نزدیک تر شدند.

تا جایی که توانستند چهره مرد را ببینند، او نه شبخ بود و نه شیطان. یک مرد میان سال ژنده پوش، با دوپای مصنوعی و ریش و موهایی ژولیده، همان مرد دست فروش معلول که دانلد از او سخن گفته بود. همان مرد تنهای مطرود که از همه گریخته بود و در این گوشه دنیا میان آهن ها و آجرها، میان تلی از فراموشی و رخوت پنهان شده بود.

اما او با کوهی از کینه و نفرت بازگشته بود، با زخم کهنه ای که حالا سرباز کرده و سبب مرگ شش کودک بی گناه شده بود! واقعه ای تلخ که به راستی همه را شوکه کرد. او چگونه توانسته بود کودکان را بکشد و از گوشت بدنشان تغذیه کند؟ این چه کینه عمیقی بود که او را تا این حد به حیوانی وحشی مبدل ساخته بود؟

دانلد جلوتر رفت. سر مرد به عقب خم شده و به بالا چشم دوخته بود درحالی که از گوشه دهانش که بازمانده بود خون جاری بود.

کارآگاه شیشه سم را که هنوز بوی تند آن مشام را آزار می داد دید، قاتل به ضیافتش در همان مکان و در همان لحظه پایان داده بود با خودکشی!

او حتی اجازه نداده بود تا رابرت انتقامش را بگیرد و این اندوه رابرت را به اوج خود رساند. رابرت درحالی که اسلحه اش را کنار می گذاشت به جنازه قاتل خیره شد و زیر لب زمزمه کرد: می خواستم خودم بکشمش، اما نه اینجا، نه این طوری!

و دانلد که دست بر شانه رابرت نهاده بود گفت: می دونی، انتظار داشتم قاتل ما به هیولا باشه، به مرد قوی هیکل و ترسناک، به جلاد اره به دست، اما حالا این مرد ...

- اون هیچ شباهتی به قاتل نداره، مگه نه؟

دانلد که نمی دانست چه باید بگوید تنها با تکان دادن سر تأیید کرد.

مرد با چهره ای بهت زده به آن دو خیره شده بود. با دهانی باز، گویی که می خواست با آن ها سخن گوید و یا بر آن ها بخندد. از شوخی تلخی که با همه آن ها کرده بود، از اینکه در این بازی برنده شده بود، حتی حالا پس از مرگش!

و لحظه‌ای بعد داند نامہ سوم او را کہ میان ژاکت پارہ پارہ اش پنهان کردہ بود برداشت، نامہ‌ای با دست خط خودش کہ برای آن‌ها و برای چنین روزی نوشتہ بود. نامہ‌ای کہ ہر چیز را برای آن دو برملا کرد. قاتلشان محصول یک دنیای بی‌رحم صنعتی بود، یک قربانی دیگر از عصر غبارآلود و کدر آہن و فولاد، از فضای سیاه و تاریک ماشین‌های غول‌پیکر!

داند نامہ را بہ رابرت داد و او با لحنی غم‌آلود با صدای بلند شروع بہ خواندن کرد: ((خوشحالم کہ ملاقاتتان کنم، شمایی کہ مرا طرد کردید! و حال برای شما از یک جہنم می‌گویم، این کارخانہ نفرین شدہ همان جہنمی است کہ ہزاران کارگر، بی‌رحمانہ از آن اخراج شدند و من ناگزیر دست‌فروشی شدم در گوشہ خیابان‌ها، مردی کہ ہرگز نتوانست بیماری لاعلاجش را کہ ثمرہ اش پاہایی چوبی بود تأمین کند. چراکہ ترشحات مرگبار حوضچہ‌های اسید آرام‌آرام پاہایش را از او گرفت. ولی این شہر زیبا و مردمانش مہاجری چون مرا کہ اکنون یک ژندہ‌پوش فقیر بود دوست نداشتند. منی کہ کودکان را می‌خندانم، با سگ وفاداری کہ ہرروز جعبہ کلوچہ‌هایم را تا کنار مدرسہ‌ها با خود می‌کشاند؛ اما دیری نپائید کہ ہمہ مرا از خود راندند. آن‌ها نہ سگم را می‌خواستند و نہ کلوچہ‌هایم را، پس بہ همان جہنم بازگشتم، اما تصمیم گرفتم کلوچہ‌هایی درست کنم کہ هیچ‌کس از خوردنش سیر نشود، کاری کنم کہ هیچ‌کس طردم نکند و بہ‌ناچار کودکانشان را کشتم و ہر بار از تأسف و اندوہ این جنایت هولناک بر خود لرزیدم و گریستم؛ اما بازہم کسی گریہ‌های مرا ندید و ناگزیر بازہم ادامہ دادم. ہمین جا روی ہمین صندلی کہ سال‌ها ہمراہ و ہمدم من بود، بی‌آنکہ نگران از طلوع خورشید فردا باشم، اما شما ہم از این پس نگران هیچ چیز نباشید، چراکہ ہیولای منفورتان مردہ است.))

حالا دیگر شہرتان را ژندہ‌پوشان و بیچارگان خالی است و خورشیدتان بہ زیبایی در آسمانتان طلوع خواهد کرد، چراکہ ابرها از آبی زلالش کنار رفتہ‌اند، پس خندید و خوشحال باشید! نامہ کوتاہ بود اما تلخ و دردناک و این نامہ تأسف‌بار داند و رابرت را متأثر و اندوہگین کرد. قاتلشان نہ مانند داستان‌ها ہیولا بود و نہ مانند فیلم‌ها باہوش و خارق‌العادہ، او تنہا یک مہاجر بی‌نام‌ونشان بود کہ بہ شدت از دنیای امروزی طرد شدہ بود و حال این جنازہ نشسته بر صندلی چوبی و فرسودہ، صندلی‌ای کہ سال‌ها ہمدم او کنار حوضچہ خورندہ اسید بود، تنہا و تنہا چیزی بود کہ در پایان این بازی نابرابر مقابلشان دیدہ می‌شد!

آنچہ اصلاً انتظارش را نداشتند و این آنان را دچار دوگانگی آزاردندہ‌ای کرد. از یک سو با جنایتکاری کہ شش کودک را مثلہ کردہ بود و از سوی دیگر با انسان نگون‌بختی کہ بہ شدت مورد ظلم و نامہربانی قرار گرفتہ بود روبرو شدہ بودند.

در همین لحظات صدای آژیر بلند اتومبیل‌های پلیس که باعجله به کارخانه نزدیک می‌شدند در آن فضای سنگین و ساکت طنین انداخت. پلیس‌ها آمده بودند اما قدری دیر! قاتلشان مرده بود، قاتلی که هفته آن‌ها را به وحشت انداخته بود، همان مرد تکیده معلول. و سپس درب سوله با صدای ناهنجاری باز شد و تعداد زیادی از مأموران مسلح پلیس وارد شدند و با دیدن آن دو جنازه مرد ناشناس تعجب‌زده شدند. دانلد به آن‌ها اشاره کرد و گفت: قاتل شما خودکشی کرده، دیگه خطری تهدیدتون نمی‌کنه! او این را گفت و درحالی که کاملاً بهم‌ریخته و منقلب بود آرام‌آرام از میان پلیس‌ها، خبرنگارها و آدم‌های کنجکاو که آمده بودند تا هیولای قصه‌ها را ببینند گذشت. او در آن لحظه احساس کرد از همه آدم‌های اطرافش متنفر است و ترجیح داد تا ترکشان کند، ترجیح داد تا از میان همه آن‌ها بگریزد. آن‌هایی که قاتل این بازی منزجرکننده را خود ساخته و پرداخته بودند. آن‌هایی که تنها به خویشتن خود می‌اندیشیدند، آن‌هایی که قاتل روح آن مرد ژنده‌پوش بودند. رابرت پس از ارائه نامه به مأموران و صدور دستورات لازم به آنان، ناگاه متوجه شد که دانلد میانشان نیست.

او سراسیمه از میان جمعیت زیادی که در آنجا ازدحام کرده بودند کوشید تا دانلد، مردی که به‌تنهایی معماهای این پازل عجیب را رمزگشایی کرده بود پیدا کند؛ اما او آنجا را ترک کرده بود. رابرت به‌سرعت از میان جمعیت درهم‌وبرهم گذشت و به بیرون از سوله دوید. بیرون باران به‌تندی می‌بارید، او دانلد را دید که بی‌صدا و متفکرانه از میان مه غلیظ و رؤیایی به دوردست‌ها خیره شده بود و سیگار برگش را به آرامی پک می‌زد. دانلد به چیزهای زیادی می‌اندیشید، به صحنه بدن‌های پاره‌پاره شده کودکان بی‌گناه که در این دنیای بی‌رحم جایی برایشان نبود، آن‌هایی که قربانی خودخواهی و نادانی بزرگ‌ترهایشان شدند، به صحنه دردناک کشته شدن سگ سفید و پشمالو با طوم‌های پلیسان، هنگامی که او رابرت سوار بر اتومبیل شروع به تعقیب ون کردند، آن هنگام که صدای زوزه سگ بدن او را لرزاند! و سرانجام به صحنه دردناک خودکشی مرد تنهای معلول در سوله‌ای متروکه، همان‌جا که هنوز بوی زننده و تند اسید از لابه‌لای دیوارهایش استشمام می‌شد! و همه این‌ها آن قدر سنگین و غیرقابل‌باور بود که عمیقاً ذهن خسته‌اش را می‌آزرد. رابرت بی‌آنکه خلوتش را بر هم زند آرام‌آرام به سوی رفت؛ اما دانلد که گویی او را نمی‌دید همچنان به سیگارش پک می‌زد، اما این بار نه از خشم و غضب، بلکه از اندوه و درد، از افسردگی و دل‌زدگی.

و در آن حال یکی از پلیسان به‌سوی رابرت دوید و درحالی که پرونده قرمز دیگری در دستش بود به او گفت: قربان، این رو رئیس پلیس به شما ارجاع داده!

رابت خنده تمسخرآمیزی کرد و پرونده قرمز را از او گرفت. بازهم یک پرونده قرمز دیگر و یک جنایت و آدمکشی دیگر!

پلیس با ادای احترام از او دور شد. رابت پرونده را میان دستانش فشرد و به آرامی برگشت. و بازهم دانلد را دید که هنوز بی صدا و آرام ایستاده و به دوردست‌ها خیره شده و به سیگار برگش پک می‌زند. او که با هر پک غم و اندوهش را فرومی‌خورد و آن را که با نفرت و انزجار آمیخته‌شده بود از بینی‌اش بیرون می‌داد!

پایان

داستان نهم
سایه های ماه

۱

حوالی عصر بود و هنوز اندکی برف می‌بارید. برفی که حتی اندکی از آن در شهر پر دودی چون توکیو عجیب و غیرعادی به نظر می‌رسید.

و خیابان مانند همیشه شلوغ و پررفت‌وآمد بود. خیابانی که چراغ‌های ترافیکی‌اش یکی پس از دیگری سبز یا قرمز می‌شد و خرواری از ماشین‌ها و عابرین از یک‌سوی آن به‌سوی دیگرش هجوم می‌بردند.

به‌راستی میان این‌همه جمعیت چگونه می‌شد ایستاد، ایستاد و به پیرمرد تنهایی که در گوشه دیوار میان پالتوی کهنه‌اش کز کرده بود نگاهی انداخت. پیرمرد دست‌فروشی که هرروز غروب در جای همیشگی‌اش کنار دیوار کهنه مترو در این خیابان بزرگ و شلوغ، خیابانی که پر بود از رنگ‌ها و تابلوهای تبلیغاتی گوناگون، می‌نشست تا تابلوهای نقاشی‌اش را زیر قیمت بفروشد و به‌راستی در این میان هیچ‌کس حتی لحظه‌ای مکثی نمی‌کرد تا هنر او را که به زیبایی بر بوم نقاشی نقش بسته بود ببیند. چراکه هیچ‌کس فرصت این کار را نداشت و این اجبار دنیای ماشینی بود، دنیایی که همه را وادار به دویدن می‌کرد، همه می‌دویدند، همه تنها به جلوی‌شان نگاه می‌کردند و نه به پیرمرد ژنده‌پوشی که چند تابلوی بی‌نام‌ونشان نقاشی‌اش را به قیمت پایین برای فروش گذاشته بود، پیرمردی که برای زنده ماندنش ناچار بود این تابلوهای باارزش را که هنرمندانه بر آن‌ها قلم‌زده بود بفروشد. هنری که شاید برای هیچ‌کس در آن لحظه اهمیتی نداشت.

اما در این میان مرد جوانی به‌یک‌باره خشکش زد، به خود جرات داد و باآنکه ایستادن میان آن‌همه جمعیت کار دشواری بود ولی به‌سختی خودش را از میان این سیل آزاردهنده به کناری کشید، مکثی کرد و لحظه‌ای سرش را برگرداند. او پیرمرد را دید که مشغول کشیدن تابلویی دیگر بود، یک دریچه زیبای دیگر از زندگی‌ای که زیبایی‌هایش به دست فراموشی سپرده‌شده بود! هوآن لی به پیرمرد دقیق شد، او اگرچه از سرما بر خود می‌لرزید اما با عشقی عجیب قلم نقاشی‌اش را بر بوم حرکت می‌داد و با هر حرکت قلم چشمان ریز و خسته‌اش می‌درخشید، واضح بود که این پیرمرد به‌راستی عاشق نقاشی است.

هوآن با خود گفت که اگرچه عجله دارد و باید هر چه سریع‌تر در محل کار دوش حاضر شود اما می‌تواند چنددقیقه‌ای درنگ کند و تابلوهای پیرمرد دست‌فروش را که برای فروش حراج شده بودند ببیند، تابلوهایی که همگی زیبا بودند.

او برگشت و آرام آرام از گوشه دیوار ایستگاه مترو قدیمی برخلاف مسیر عابرین به سوی پیرمرد رفت. پیرمرد آن چنان غرق در نقاشی تابلوی جدیدش بود که چندثانیه‌ای متوجه حضور این مرد جوان در کنار خود نشد.

اما هنگامی که به خود آمد و او را درکنارش دید، تابلوی نقاشی را به گوشه‌ای نهاد، برخاست و با احترام به او تعظیم کرد. این اولین مشتری امشبش بود، پس باید تابلوهایش را به او معرفی می‌کرد تا شاید یکی از آن‌ها را بخرد.

هوآن هم با تعظیم به احترام او پاسخ داد و به آرامی گفت: می‌تونم تابلوهاتون رو ببینم؟
 - البته آقا، بفرمائید، این نقاشی‌ها رو خودم کشیدم، گوشه همین خیابون، تنها جایی که برم مونده! و سپس پیرمرد اگرچه هنوز از سرما می‌لرزید اما یک‌به‌یک تابلوها را با نام آن‌ها به هوآن جوان و مشتاق معرفی کرد، به‌راستی هر تابلوی او قصه خوش‌رنگی از زندگی بود، با نام‌هایی زیبایی که داشت: سیب سرخ، گل‌های اطلسی، اشک آسمان، تپه برفی، طلوع آفتاب و ... آنچه حالا در حال کشیدن آن بود، بهترین تصویری که می‌شد خلقش کرد ... که به نام ((سایه‌های ماه)) نام‌گذاری شده بود!

به یک‌باره دیدن این تابلو هوآن را به حسی عجیب، حسی میان تحسین و اندوه فروبرد. این پیرمرد ناشناس و ژنده‌پوش چه هنرمندانه نقاشی می‌کشید.

پیرمردی را که پس از مدت‌ها تازه میان جمعیت انبوه، گوشه دیوار می‌دیدش.
 هوآن با خود اندیشید که چرا تاکنون چشمانش را به این مرد و تابلوهای بی‌نظیرش نگشوده است؟ و دقایقی بعد محو تماشای تابلوها شد، پیرمرد اگرچه دستان لاغرش می‌لرزید اما هنوز می‌توانست به نرمی و زیبایی نقاشی کند. هنری که هیچ‌یک از این عابرین پرشتاب حتی معنایش را نمی‌دانستند و این هوآن را به‌راستی تحت تأثیر قرارداد و ترجیح داد تا بجای رفتن به سرکارش کنار پیرمرد بنشیند و کشیدن تابلوی جدیدش را تماشا کند. تابلویی که نام عجیبی داشت!

۲

هوآن آن چنان غرق در داستان زندگی پیرمرد شد که نفهمید ساعت‌هاست در کنار او نشسته است. او که هنوز متحیر و بهت‌زده به رنگ‌های بوم که سایه‌روشن‌های مهتابی روشن اما دل‌تنگ را به تصویر می‌کشیدند خیره مانده بود، به مهتابی دردآلود و غم‌انگیز.

و پیرمرد با هر رقص قلمش بر بوم نقاشی حکایت زندگی‌اش را به تلخی بازگو می‌کرد، چراکه می‌دانست مرد جوان داستان پر غصه او را خواهد شنید. قصه‌ای که سال‌ها در دلش سنگینی کرده بود و حال این بغض کهنه می‌ترکید و با اشک‌های پیرمرد از گونه‌اش به پایین می‌غلتید. او بی‌کی که از اوج زندگی، از عشق و زیبایی به مفاکی ترسناک پر از ناامیدی و یاس سقوط کرده بود، او بی‌کی که از بازماندگان زمین‌لرزه مخوف سال ۱۹۲۳ بود. همان سال که آتش‌فشان کانتو توکیو فعال شد و صد هزار نفر از اهالی را به کام مرگ کشید.

و در این میان همسرش که در آن سال تنها ۲۰ سال داشت در برابر چشمان او در زیر تلی از آوار زنده‌به‌گور شد و پیرمرد هرگز این فاجعه را باور نکرد، مرگ دردناک همسرش را، مرگ دردناک هزاران نفر را.

درحالی که این حادثه هم مانند تمام وقایع تلخ دیگر به سرعت ورق خورد و به یادگار تاریخ پیوست. و با این حال پیرمرد هیچ‌گاه همسرش را فراموش نکرد و پس از آن هرگز زنی را به‌مانند همسرش ندید تا عاشقش شود و با او ازدواج کند، او که از فرط اندوه و تنهایی بارها و بارها تا مرز خودکشی پیش رفت اما بازهم تقلا کرد تا به زندگی بازگردد. هرچند این زندگی آن چنان تلخ بود که هرگز از آن لذتی نمی‌برد.

و حال در این گوشه خیابان میان سرما به‌تندی نقاشی می‌کرد تا مهتاب زیبای آن شب، قبل از زمین‌لرزه را به تصویر کشد. مهتابی با تمام سایه‌هایش، با تمام تاریکی‌هایش. مهتابی که آخرین ملاقات او همسرش قبل از حادثه در آن رقم خورد.

و اکنون این تابلو تمامی حرف‌های ناگفته او بود، تمامی غصه‌هایش. تمامی لحظه‌به‌لحظه عاشق بودنش.

به‌راستی این زمین‌لرزه با او هزاران انسان دیگر چه کرد؟

فاجعه‌ای که به‌راحتی در برگ‌های تاریخ ورق خورد و کهنه شد، اما نه برای بازماندگانش که همیشه مرگ دردناک عزیزانشان را به یاد داشتند.

و این داستان تلخ آن چنان هوآن را اندوهگین و متأسف کرد که سرمای هوا را از یاد برد. به راستی این پیرمرد ۶۲ سال تنهایی را تجربه کرده بود و هنوز برای همسرش اشک می ریخت. او بی که هنوز مرگ معشوقه اش برایش تازگی داشت. او که عاشقانه بر بوم نقاشی تصویر سایه های ماهی را که در آن شب اندوهناک با همسرش دیده بود ترسیم می کرد و این تابلو چه زیبارنگ های عشق او را بر هر گوشه اش به زبانی واضح توصیف می کرد.

هوآن کم کم به خود آمد، اطرافشان حالا خلوت شده بود، از آن سیل سراسیمه هراسان که پیرامونشان می دویدند دیگر خبری نبود. همه رفته بودند و خیابان خالی بود. تنها او بود و پیرمرد که بی اهمیت به تمامی اطرافش هنوز مشغول کشیدن تابلو اش بود.

هوآن نمی دانست چند ساعت را کنار آن خیابان گذرانده است. به راستی چه اهمیتی داشت؟ مانند مرگ هزاران نفری که در آن زلزله بی سابقه زیر آوار زنده به گور شدند. آن هایی که هرگز نمی دانستند در آن شب مهتابی خواهند مرد! آن هایی که جسدهایشان از هم پاشید، آن هایی که هیچ گاه بدن هایشان پیدا نشد!

اما حالا هوآن می توانست تنها چند ساعتش را به پیرمردی که روایت گر این قصه قدیمی بود اختصاص دهد، کاری که قبل از این هرگز انجام نداده بود. اگرچه تمامی دنیا بر این حادثه پشت کرده بود اما او می توانست تسلی بخش اندوه پیرمردی باشد که تنها و فراموش شده کنار دیوار خیابانی می نشست. پیرمردی که نیاز داشت حرفهایش شنیده شود، حرفهایی که کهنه اما عاشقانه بود و شاید همین عشق بود آن را برای هوآن جذاب می کرد.

عشقی که از قلب پیرمرد فوران می کرد، بر قلمش می لغزید و بر بوم نقاشی جاری می شد تا نمایشگر زیباترین تابلوی زندگی باشد، ماهی فریبنده و درخشان که بر هر کرانش سایه های تلخ حوادث در کمین نشسته است!

۳

سرانجام پیرمرد تابلویی را که ساعت‌ها و بی‌وقفه ترسیم کرده بود به هوآن داد و اگرچه حاضر نبود بابت آن پولی دریافت کند اما با اصرار مرد جوان او شرمگین و از روی ناچاری پول را پذیرفت. هوآن تابلو زیبا را در برابر خود نگاه داشت. این تابلو چه بی‌پروا سخن می‌گفت، از غم و اندوه دل‌های تنها، همان دل‌هایی که هیچ‌گاه مرگ زنده‌به‌گور شده گانشان را باور نکردند. آن‌هایی که در آن شب مهتابی گوشه‌ای از فریب‌کاری طبیعت را تجربه کردند، همان‌که همواره با زیبایی‌هایش دل‌مشغول بودند.

و پس از آن همه دریافتند که دنیا تنها دروغ‌گویی است بی‌شرم که حتی در یک‌شب مهتابی هم در کمین آن‌هاست، حتی آن هنگام که دو عاشق برای هم‌چشم به راه‌اند. و هوآن پس از آن به گوشه دیگر تابلو که نمایشگر آن‌سوی ماه درخشان بود خیره شد، به سیاهی‌هایش، به سایه‌هایش و به همه آنچه این قرص سپید را در برگرفته بود، همان‌هایی که زندگی‌ها را در هم می‌پیچیدند، سیل‌ها، زلزله‌ها، جنگ‌ها و بیماری‌ها. و این تمام حاصل دنیا برای انسان‌هایش بود. برای آنانی که گویی در هیچ جای این گوی چرخان آرامش نداشتند. برایشان همواره مرگ بود و نیستی، تنها سیاهی بود و درد و اندوه. و این تابلو تمامی زیبایی‌ها و تلخی‌ها را یکجا در خود جای‌داده بود. هوآن این تابلوی زیبا و دوست‌داشتنی را تحسین کرد.

و پیرمرد با تعظیمی طولانی از او تشکر کرد. از اینکه به داستان غم‌انگیز او گوش فراداده بود. از اینکه ساعت‌های طولانی از وقتش را در آن سرما به او اختصاص داده بود و از اینکه با او همدرد شده بود. اوایی که از نسل دیگری بود.

سپس پیرمرد بساط و تابلوهایش را یک‌به‌یک در کوله بزرگی که به همراه داشت نهاد و بر پشتش انداخت و درحالی‌که زیر بار سنگین آن‌ها کمرش خمیده‌تر شده بود به هوآن لبخند تلخی زد و آرام‌آرام از آنجا دور شد، چراکه نباید بیش‌تر از این خاطر جوانی چون او را مکدر می‌کرد. او که پیرمردی تنها و فراموش‌شده بود، او که نه آرامشی داشت و نه امیدی!

و هوآن درحالی‌که هنوز کنار خیابان سرد نشسته بود و تابلوی نقاشی را در دست داشت به پیرمرد که لنگ‌لنگان و خسته دور می‌شد نگریست.

پیرمردی که در آن تاریکی شب زیر نور مهتابی که پس از بارش برف بر خیابان خلوت می‌تابید با پیکری لاغر و خمیده اما نه از سنگینی باری که بر دوشش بود که از غم تنهایی و نومیدی از پیش او دور می‌شد.

پیرمردی که اکنون آرزو داشت این شب آخرین شب زندگی‌اش باشد تا شاید با مرگش از تنهایی‌ای که آزارش می‌داد رهایی یابد تا شاید جایی دیگر جایی خیلی دور بتواند دوباره همسرش را ببیند. جایی که در آن نه زلزله‌ای باشد، نه بیماری‌ای و نه فقری.

جایی که همیشه گرم بماند و عاشقانه، جایی که بتواند تا ابد در آن زندگی کند کنار همسرش، زیر نور مهتاب، مهتابی سپید و رؤیایی.

و با ماه درخشانی که سایه‌ها هیچ‌گاه نتوانند آن را در بر بگیرند!

پایان